بانام و یاد او

تصمیم برای فردا

فریبرز یدالهی

تقدیم به آنکه:

می‌زندم

خَنج به دل

چنگ به احساس من

دیدن خندیدن آن

چشم سیه

صبح بهاران من

بر فرهاد تَراش

می‌کنم نظر

با کار خود

دارم قیاس

از رنجی که می‌برم

وز زجری که می‌کشم

پیرمرد برای خرید نوروز آمده بود. آهسته گام برمی‌داشت. همیشه روزهای آخرِ سال، شهر شلوغ بود. همه از خانه بیرون ریخته بودند انگار قیامت شده بود. هرسال چنین بود. بعد سال‌تحویل به ناگهان شهر خلوت می‌شد، گویی همه به خواب می‌رفتند. آمده بودند برای سال پیشرو یکجا خرید کنند تا بعد از تحویل سال نیازی به رفتنِ بازار و خرید نداشته باشند.

خودش را پیر نمی‌دانست ولی وقتی اعضا و جوارح همراهی نمی‌کردند؛ با خود می‌گفت: چه زود گذشت. درد و کسالت به یادش می‌آورد که ایام شَباب گذشته است. همراهان و رفیقانی که دیگر نبودند، برگذشت عمر یادآوری می‌کردند. روزهایی که سخت گذشته بود، روزهایی به

بلندای سال و سال‌هایی که امروز به کوتاهی یک‌لحظه در خاطرش باقی‌مانده بودند. سختی‌ها دیرتر از خوشی‌ها فراموش می‌شوند، چون به تلخی و سختی بیشتر و جِدی‌تر واکنش نشان می‌دهیم در یادِ ما ماندگارترند. آنچه شایع بود زوال عقل بود که دامن پیران را هرروز بیشتر می‌گرفت. چه بسیاری که سن کمتری داشتند و به فراموشی دچار بودند. به ظَن او همه دچار فراموش بودند زیرا امور مهم‌تری را از یاد برده بودند. او هم به روی خود نمی‌آورد وگرنه حافظه پیشین را نداشت. حوصله‌ای باقی نمانده بود. به تکاپو و شور و شوق مردم نگاه می‌کرد، این‌همه اشتیاق برای یک قرارداد اجتماعی؟ پیش‌ازاین، او هم می‌پنداشت که با تحویل سال، جهان نو می‌شود، ولی هرروز پیرتر

می‌شد و با این جمله که مهم آن است که دلت جوان باشد خود را خوش می‌داشت. در نوروز که به‌راستی بهار طبیعت بود؛ قِران میمونی میان تغییر سال و انقلاب طبیعت به وجود می‌آمد. رستاخیزی اتفاق می‌افتاد. طبیعت زنده می‌شد ولی در عروق خشکیده او خون تازه‌ای جریان نمی‌یافت.

هرروز گِرانی و گِرانی؛ چاره‌ای هم نبود. همه ناله می‌کردند و باز با هر قیمتی، خرید برجا بود. برای سبزه‌ای که چند روزی در سفره هفت‌سین بگذارد و سپس دور بیندازد چقدر باید بپردازد؟ دیگر قیمت‌ها در ذهنش نمی‌ماند. لزومی نمی‌دید ذهنش را درگیر اعداد کند. مگر مغز انسان چقدر گنجایش دارد؟ باید از حجم محدود مغز استفاده بهینه کرد. حال

که سن هم بالا رفته بود این صرفه‌جویی اهمیت مضاعف می‌یافت. اگر ابلهی مدعی است؛ انسان از درصد کمی از مغز خود استفاده می‌کند؛ بگذار بگوید و در جهل خود بماند. همین حرف‌ها موجب خطای محاسباتی بشر شده و این پوست‌واستخوان خود را کسی پنداشته و طبیعت را نابود کرده است. آدمی دوست دارد خود را بزرگ پندارد، اشرف مخلوقات باشد. بادِ خدا را در درونش حِس کند تا بتواند آروغ معنوی بزند و داستان سرهم کند. به‌هرحال این‌همه القاب و پُست و عنوان بی‌دلیل به وجود نمی‌آید، یکی فرستاده‌اش می‌شود، دیگری ولی‌اش و یکی وصی‌اش؛ هر یک به طریقی به سرچشمه وصل می‌شوند و خلقی به دور خود جمع می‌کنند. زنان بچه می‌زایند و بهشت را به نام

خود سَنَد می‌زنند و در این میان مردانند که به امید حوریان سماق

می‌مکند. آنان که مشتاق دیدارند مجاهدانی هستند که نوره‌کشیده ندای

حق را لبیک می‌گویند. گاه چون رندی عاشق‌پیشه حقیقت و مجاز را به

هم می‌دوزی و فریاد می‌زنی: تو برای عبادت بهترین بهانه‌ای.

پیش‌ازاین زنش سبزهِ سبز می‌کرد. برای سبزه عید دیگر پول نمی‌داد.

امروز مجبور بود برای این امور هم پول خرج کند. زنش می‌گفت

تندرستی ندارم. بس است هرچه کردم، برای کی؟

با خود فکر می‌کرد، بد زمانه‌ای شده است؛ دیگر زنان هم تن به کار

نمی‌دهند. همه به تنبلی و تن‌پروری عادت کرده‌اند. عده‌ای سودجو به

این تشریفات و این اعتقادات دامن می‌زنند. آن زمان که پول نمی‌داد

کمتر به این موضوعات فکر می‌کرد و غصه می‌خورد. چه‌بسا رعایت آداب‌ورسوم برایش واجب و زیبنده بود. چقدر توصیه به حفظ سُنت نیاکان می‌کرد. از دسیسه دشمنان می‌گفت که فرهنگ را هدف قرار داده‌اند و جوانان بی‌مبالات‌اند. امروز ولی دگرگون نگاه می‌کرد. از نتایج افزایش سن بود یا افزایش قیمت و یا از وقتی خرید را برعهده‌گرفته بود دنیا دگرگون‌شده بود؟ زنش می‌گفت پول دادن از جان دادن هم برای عده‌ای سخت‌تر است. چرا زنش فکر می‌کرد که خرج کردن برایش سخت است؟ هرچه سِنشان بالاتر می‌رفت این موضوع بیشتر مطرح می‌شد. برای او فهم موضوع ساده بود، چون درآمدش ثابت بود. با توجه به افزایش روزافزون تورم، قدرت خریدش

کم‌تر شده بود، دیگر نه اضافه‌کاری داشت و نه حق مأموریتی، ولی زنش گمان می‌برد که به دنیا وابسته‌تر شده است. مگر در خبرها نمی‌شنید که هرروز سفره مردم کوچک‌تر می‌شود؟ نمی‌شنید یا خود را به نفهمی می‌زد؟ چشمش به اندک پس‌انداز بود؟ با این سن و سال پیش چه کسی می‌توانست دست دراز کند؟ او هم می‌دانست نگه‌داشتن پولِ نقد اشتباه است ولی دیگر از او گذشته بود که فعالیت اقتصادی بکند. راست می‌گفت جرات ریسک کردن نداشت. چه می‌شد کرد ذاتش همین بود.

امروز هرکسی از سفره هفت‌سین خود عکس می‌گیرد و سلیقه خود را به اشتراک می‌گذارد. این هم یک‌چشم و هم‌چشمی تازه، همه این

مسخره‌بازی‌ها دودش به چشم او می‌رفت. جیب مرد بدبخت بود که خالی می‌شد. این سرگرمی‌ها برای او معنا نداشت چراکه شادی از او رخت بربسته بود. به قول قدیمی‌ها این مسخره‌بازها برای لیلی تنبان نمی‌شد. گوش کسی که بماند حتی زنش هم بدهکار نبود. احساس می‌کرد، زنش از اینکه او را در خرج بیندازد لذت می‌برد. این‌گونه تلافی می‌کرد؟ به‌عبارتی‌دیگر لجبازی می‌کرد؟ اگر مهم حفظ سنت است دیگر این بساط چیست؟ حال جوانان بیایند و مسابقه برگزار کنند و دلشان خوش باشد باز قابل‌قبول است، ما را چه به این کارها؟ زن، تو که پایت لب گور است. مگر نمی‌دانی پول به چه زحمتی به دست می‌آید؟

چقدر امید به زندگی میان این زن‌ها زیاد است. با تغییر آرایه‌گری[1] خانه و خرید و خرج‌تراشی خیال می‌کنند جوان می‌شوند. گمان می‌برند که عزرائیل را می‌فریبند.

برای زنان پول چون هَوو است اگر مردی داشته باشد ناراحتشان می‌کند. به هر بهانه‌ای باید خرجش کنند. قلقلکشان می‌دهد. پول و زن از یک جنس‌اند. مرد دوستشان دارد؛ می‌خواهد آن‌ها را نگه دارد. مواظبت کند؛ ولی زن نمی‌فهمد؛ رقیبش می‌داند. زن خانه‌دار ارزش پول را نمی‌داند، زن شاغل نمی‌داند؛ در کُل این جماعت ذات متفاوتی دارند. لذت شمارش پول را درک نمی‌کنند. پول و زن را باید در آغوش

---

[1] دکوراسیون

گرفت، باید با خـود داشـت. شـمارش اسـکناس چـون نـوازش گیسـوان

معشوق است موجب تَسلی خاطر می‌شود.

دیگر آن علاقه‌ای که در جوانی به خرید لباس داشت ازدسـت‌داده بـود.

سال‌ها بود که همان لباس‌ها را می‌پوشید. شاید از بس زنش عنوان کـرد؛

این‌قدر لباس‌داری که سال‌هـا نیـاز بـه خریـد نـداری، چنـین شـده بـود؟

خودش هم به همان کت‌وشلوارها دل‌بسته بود؛ وقتی می‌پوشـید خـود را

در هیات آن سال‌ها می‌دید. همان‌طور که گذر عمر و پیـری را بـر خـود

حس نمی‌کـرد، گـرد کُهنگـی را هـم بـر لبـاس نمـی‌دیـد. مگـر درد بـه

سراغش می‌آمـد آنگـاه یـاد و خـاطره ایـام شَـباب پـیش چشـمانش دود

می‌شد. دیگر پیری بود و کهولت، آنچه بود، او دوست نداشت. بـاورش

سخت است؛ همه گمان می‌کنند که دیگر حس و حال نداری و بایـد بـه فکر دیار باقی باشی. در ایـن جغرافیـا پـیش از مـرگ، انتظـار مُردنـت را می‌کشند چه میراث‌خوار، چه آنکه بودونبودت دَخلی به او ندارد.

وقتی جوانی؛ هرچه بپوشی بر تنـت مـی‌نشـیند. طـراوت و شـادابی از تـو مُتصاعد می‌شود؛ ولی در هنگام پیری انگار سیاه‌چالـه‌ای، انـرژی فضـا را می‌گیری. کمتر کسی مگر از روی ادب و یـا آنکـه بـا تـو نسـبتی داشـته باشـد حضـورت را خوشـایند بدانـد. دیگرکسـی پنـد پیـران را بـی‌زیـان نمی‌داند و علاقه‌ای به شنیدن ندارد، چراکه ادبیات شفاهی جای خـود را به ادبیات مکتوب داده است. دیگرکسی کتاب هـم نمـی‌خوانـد. فضـای مجازی تمام زندگی را پُرکرده است.

وقتی دوستش سرطان گرفت بی‌ارزش بودن زندگی بیشتر برایش روشن شد. هنوز پنجاه‌ساله نشده بود که اسیر بیماری شد. مدت‌زمان زیادی درگیر بود. متأسفانه دیر متوجه سرطان روده بزرگ شد و بیماری به تمام بدن سرایت کرد. علاوه بر صرف هزینه و وقت، چقدر زجر کشید. گاهی زودتر تسلیم شوی بهتر است. مقاومت منجر می‌شود که اعضای خانواده هم کلافه شوند. دخترش را چقدر دوست داشت ولی همان دختربچه از بیماری طولانی‌مدت پدر و محدودیت‌ها به تنگ آمده بود. شنید که در روزهای آخر حیات؛ دیدار دخترش را می‌خواست. دختر ده‌ساله به دیدن پدر در بیمارستان نرفته بود. با خود فکر می‌کرد شاید این‌گونه بود که تسلیم بیماری شد؛ او که سال‌ها مقاومت کرد بی‌شک

رفتن را بر ماندن اُولی‌تر دانسته بود. حیف آن‌همه استعدادی که داشت. شاگرد ممتاز بود. بهترین معدل دانشگاه را داشت ولی افسوس چه زود دست روزگار داغ بر دل دوستان نهاد. آدمی فراموش‌کار است دوباره به این دنیا دل‌بسته و وابسته می‌شود. همواره از مرگ این ناشناخته در هراس است. تنها زمانی در طلب مرگ هستی که از دست همه به تنگ آمده‌ای و هرلحظه آرزوی رفتن داری.

برگ پس از رقصِ مرگ

در بغلِ بادِ سرد

مُحتضر، افتادهِ خاک

این چه سخن، پاسخ است

خواهش دلداده را؟

گفت که دیدش به کفم هیچ نیست

باز نفهمید و خواست.

دخترک که به دیدار پدر نرفت؛ بعد از رفتن پدر تازه متوجه فقدان و کمبود حضورش شد. در رفتار و کردارش مشخص بود. دخترک به هرکه می‌رسد می‌گفت مرا نمی‌بوسی؟ چند باری به او هم گفته بود. اگرچه کودک بود ولی ترجیح داد که دیدارشان را برای همیشه فراموش کند.

پرویز می‌گفت مشاهیر و بزرگانی که به آن‌ها افتخار می‌کنیم چه مناسبت و قرابتی با ما دارند؟ یا به دارشان آویخته‌ایم یا در آتش جهلمان سوزانده‌ایم. یا اهانت یا تکفیرشان کردیم؛ یا ز خود رانده‌ایم. چه‌بسا که در گورستان، میان اموات خویش هم جسم بی‌جانشان را جای نداده‌ایم. کم از دست این مردمان کشیده‌اند؟ آنان در میان قوم خویش غریب بوده‌اند، امروز با بی‌شرمی از آنان نام می‌بریم. درواقع چه میزان از میراثشان را پاس داشته‌ایم؟ معنای سخنانشان را درست فهمیده‌ایم یا کج تفسیر و تعبیر کرده و خلاف کوشش و تلاششان رفته‌ایم. ما نسل مرگ و نیستی هستیم. نسل تاراج، حاصل تاخت‌وتاز و بیداد بیگانگان، تاریخ

را باید دوباره خواند. باید تعریف و تمجیدهای پوشالی را کنار گذاشت و با خود صادق بود.

تفاوت شخصیت پرویز برای او بسیار جذاب بود از اینکه نواقص و اشتباهاتش را بگوید اِبایی نداشت. آنچه برای او خطوط قرمز بود و از آن همیشه پرهیز داشت و سعی می‌کرد تا مخفی بماند برای رفیقش بی‌اهمیت بود. چه راحت زندگی می‌کرد. با خود می‌اندیشید شاید این مدت اشتباه می‌کرده؛ مگر آدمی چقدر ظرفیت دارد؟ مگر سینه آدم می‌تواند مخزن اسرار چه میزان از موضوعات مهم و غیر مهم باشد؟ چرا باید این‌قدر خود را سانسور کرد؟ چرا نظر دیگران مهم است؟ چرا

دغدغـه حفـظ آبـرو بـا تمـام رفتـار و سـکنات و زیـروبم زنـدگی‌اش

گره‌خورده است؟ چرا نباید خودش باشد؟

از جوانی عادت داشت در موقع راه رفتن فکر کند. لـب‌هـایش بـه ناگـاه

تکان می‌خورد. مشخص می‌شد که با خود حرف مـی‌زنـد. پیـاده‌روی را

دوست داشت تا افکارش را با خود مرور کند. آنگاه به خود می‌آمد کـه

سنگینیِ نگاه دیگران را بر خود حس می‌کرد.

سبزه‌ها متنوع هستند و انتخاب سخت است. انـواع گـل‌هـا را آورده‌انـد.

لاله زیباسـت. سوسـن را هـم دوسـت دارد، قیمـت مـی‌کنـد. از خیـرش

می‌گذرد. زنش می‌گوید نباید آرزوبه‌دل مانـد؛ بایـد تجربـه کـرد. ولـی

همان بهتر که بر هوایِ نفس لگام زد. سخنان بزرگان دین درست‌تر است

که می‌گویند نباید با زنان مشورت کرد. چرا پندِ پدر را که آویزه گوش کرده؛ دوباره به کار نبندد؟ مگر تاکنون زیانی دیده؟ پدر اگر بود چنین می‌گفت: این‌همه سال بدون سوسن و لاله عید را گذراندی پس امسال را هم خواهی گذراند. زنش علاقه عجیبی به گل و گیاه پیداکرده؛ در واقع علاقه‌اش تشدید شده است. برای خودش سرگرمی درست کرده؛ در اهمیت رسیدگی به گیاهان فلسفه‌بافی می‌کند. هزینه‌ای بر هزینه‌های زندگی افزوده است.

همان بهتر سبزه‌ای را که زنش سفارش داده بخرد و چیزی به لیست خرید اضافه نکند. بوالهوس بودن شایسته پیران خردمند نیست. سبزه هم گران است. چاره‌ای نیست. نمی‌تواند بدون سبزه بازگردد. می‌داند بدون

سبزه هم‌سال تحویل خواهد شد؛ ولی چه باید کرد، دهـان زن را دوختـه نگه دارد، اُولی‌تر است. در ایـن دنیـا، هفـت‌سـین خانـه او چـه محلـی از اِعراب دارد؟ چاره‌ای نیست، کوچک‌ترین سبزه را انتخاب می‌کند. شبیه سبزه هرساله، سبزهِ گندم است. کوچک باشد بهتر است. درنهایت، زنش غرغر می‌کند ولی پولش را دور نمی‌ریزد. از غرغر زنان گریـزی نیسـت. به یاد ندارد خریدی کرده باشد و غرغر نشنیده باشد. خرید را بیشتر زنش انجام می‌دهد. این مدت که از زندگی مشترک می‌گـذرد هنـوز بـر سـر خرید مشکل‌دارند. نه می‌تواند خودش خرید کند، نه اختیار کامل پول را به زنش بدهد و نه باهم به خرید بروند. همه گزینه‌هـا بـا شـکایت روبـرو بوده فقط هرز چندی جای خود را عوض کرده است. چون مُد لباس که

تغییر می کند و دوباره شیوه پیشین جایگزین می‌شود. الآن دوباره موسم

خرید اوست. می‌داند غرغر زنش و عیب گیری از خرید او ازاین‌روست

تا خرید را به دست بگیرد. این را هم می‌داند که در زندگی برای بستن

دهان دیگران باید امتیاز داد.

زنش تحت تأثیر اراجیفی که در برخی از کتاب‌ها می‌نویسند باور یافته

هر جور خرج کند همان‌طور می‌یابد؛ پس غمی ندارد. در گوشش فرو

نمی‌رود: تو که درآمدی نداری، جایی شاغل نیستی، من گردن‌شکسته‌ام

که باید بیاورم تا تو خرج کنی؟ ولی مرغش یک‌پا دارد که خدا

می‌رساند. پدر او درمی‌آید ولی زنش معتقد است خدا می‌رساند. لابد

انگشت به من می‌رساند. در جمع بازنشستگان که این موضوع را عنوان

کرد یکی از همکـاران بـی‌چـاک‌ودهـن گفـت: خـر خـوبی دارد خـرج

می‌کند.

بی‌شعوری در همه سطوح گسترش‌یافته است، یا باید سکوت کـرد یـا بـا

هر خری دست‌به‌گریبان و دهن به دهن شد.

دنیای بدی است، اینجا باید به کمال باشی تا جدی گرفته شوی. نمی‌شود

بخشی از سخنانت درست باشد، حتی زنت هـم قبولـت نمـی‌کنـد. چـون

کامل نیستی هیچ‌چیزی از تو قابل استناد نیست. به‌مـرور محـو مـی‌شـوی،

شکوفا نمی‌شوی. فرصت به تو نمی‌دهند. به‌مرور اعتمادبه‌نفست را هم از

دست می‌دهی. ولی آنان که بر حق نیستند حال نمی‌گویم که بر باطل‌اند؛

فرصت رشد می‌یابند و خود را عرضه می‌کنند. برای خود بروبیـایی پیـدا

می‌کنند. امر بر خودشان و دیگران مُشتبه می‌شود که کسی هستند. امروز کسانی بر رأس امورند که جای تأسف دارد. در اداره هم‌چنین بود دیگر در اواخر خدمت، کار سخت شده بود. هرروز مدیریت ضعیف‌تر می‌شد و مدیران نالایق‌تر می‌آمدند. امروز نوکیسه‌ها فخرفروشی می‌کنند و همه با زد و بند به‌جایی رسیده‌اند. با پول ملت مبادی‌آداب شده‌اند و جماعتی را به دور خود جمع کرده‌اند. افسوس که عقل مردم در چشمشان است.

همیشه بر این باور بود که باید سهمیه بومی بودن در دانشگاه‌های ایران حذف شود. سهمیه بومی که امروز در دانشگاه‌ها به دلیل کمبود خوابگاه‌ها مطرح است با روح علم و دانش مغایرت دارد. علم و دانش باید با تبعیض و تفاوت میان شهرها و مردمان مقابله کند. دانشجو باید به

دنبال علم تا چین برود. تحصیل علم با سختی همراه است و قـرار نیسـت در خانه بمانی. اگر دانشجویان در شهرها مشکل اجتماعی ایجاد می‌کنند وای به حال آن مردم و آن دانشجویان؛ پـس شـهرهای کوچـک مسـتعد داشتن دانشگاه نیستند؟ مشکل ریشه‌ای حل‌نشده، صـورتش عـوض‌شـده است.

کارمند هم نباید در شهر خود بماند. باید خانه‌های سـازمانی بـه‌انـدازه‌ای باشد که تمام کارمندان و معلمان به سراسر کشور بروند و یکجـا نماننـد. متأسفانه حتی سربازان هم در شهر خود خدمت می‌کننـد. وقتـی جاهـای مختلف را دیدی دیگر نگاه تنگ و بسته نداری. تمـام دنیـا را دِه و قریـه خود نمی‌پنداری. اختلاط میان اقوام و قومیـت‌هـای ایرانـی بیشـتر و بهتـر

اتفاق می‌افتد. آنکه در شمال ایران است به جنـوب مـی‌رود، از شـرق بـه غرب سفر می‌کند همه جای ایـن سـرزمین را مـی‌بینـد و بافرهنـگ‌هـای مختلف آشنا می‌شود. وقتی سفر می‌کنی و هرچند سال جابجا می‌شـوی، لاجرم مجبوری که سبک‌بال‌تر باشی، دیگر کمتر به فکـر خریـد هسـتی. بیشتر زندگی می‌کنی، وابستگی‌ات کمتر می‌شود. آری در ابتـدا سـخت است. همه راحتی را دوسـت دارنـد ولـی منـافع آن درنهایـت هـم بـرای اشخاص و هم برای کشور است. برای فرد ازاین‌رو خـوب و لازم اسـت که مدام باید بیاموزد و برای اثبات خود، در محیط جدید مُلزم بـه تـلاش است. به‌قول‌معروف فسیل نمی‌شود و بـرای مملکـت ازایـن‌رو ارزشـمند است که تفکرات مثبت و منفی تعدیل می‌شود. فرهنـگ ارتقـا مـی‌یابـد،

تساهل و تسامح میان مردمان بیشتر اتفاق می‌افتد. دیگر کسی فرصت برای زد و بند و ایجاد رانت نخواهد داشت.

هوا گرم شده ولی ناگه سوز سردی می‌وزد. هوا چون حال او، وضعیتش معلوم نیست و به یک‌روی نمی‌مانَد.

کودکان تُنگ بلور به دست دارند و کنار تشت‌های بزرگ آب ایستاده ماهی‌های قرمز را نگاه می‌کنند. برخی موافق خرید ماهی قرمز و عده‌ای مخالف‌اند. هرکدام قصه‌ای سرهم می‌کنند و ژاژ می‌خایند. او هم روایت اینکه نارنج را در آب بیندازند را پذیرفته است. سال‌هاست از درخت نارنج حیاط، نارنجی در تُنگ بلور انداخته در سفره هفت‌سین می‌گذارد و خود را از خرید ماهی آسوده می‌کند. دیگر گذشت آن دوران که او هم عشق خریدن ماهی قرمز به سر داشت. امروز بر این باور است هرچه

هزینه کمتر بهتر، در این شرایط اقتصادی دیگر تشریفات برای او و طبقه

اجتماعی او و سن و سالش محلی از اِعراب ندارد.

هرکسی گوشه‌ای بساط کرده و شورونشاطی در شهر برپاست. در عروق

خشکیده او نوروز هم نمی‌تواند خونی تازه به حرکت درآورد. نـه تـوان

بیشتر ماندن دارد و نه میل به خانه رفتن، زندگی همیشه برزخ است. یا در

گذشته‌ای یا در انتظار آینده یا در اضطراب حال، زندگی به سر می‌بـری.

از وقتی بازنشسته شد خانه‌نشینی اختیار کرد. زنش دوست داشت پِی کار

دیگری برود ولی گفت حقوقم، مـن را کفایـت مـی‌کنـد. مـن بِـدَوم تـو

بخـوری و غُـر بزنـی. بـیش از سـی سـال در اداره خـدمت کـرده‌ام بایـد

استراحت کنم. زنش می‌گفت یادم نمی‌رود که چه تأکیـدی داشـت کـه

حقوقم، من را کفایت می‌کند! نگفت ما را کفایت می‌کند. بعدِ سال‌ها زندگی مشترک او هنوز خودش را می‌دید. زندگی‌اش را با زندگی پدرانش مقایسه می‌کرد. حق داشت؛ بسیار مُرفه‌تر بود.

با خود می‌گفت برای هر چیز، دل‌خوش می‌خواهد؛ به قول سهراب دل‌خوش سیری چند؟

همکارانش می‌گفتند: بعدِ بازنشستگی چه می‌کنی؟ می‌گفت: استراحت مطلق می‌کنم. استراحت مطلق منجر به استراحت دائم شد و دیگرکسی به سراغش نیامد و پیشنهاد همکاری نداد. پیش از آن بنا به تجربه و سوابقش مراجعاتی به او می‌شد. به‌هرروی اسم‌ورسمی داشت. ولی هرکسی دورانی دارد. خانه نشستی؛ خانه‌نشین شدی.

حرف‌ها همیشه بر زبان نمی‌آید ولی بر دل می‌ماند؛ زنش به او نمی‌گفت مگر زایمان کردی که استراحت مطلق داری؟ در خانه بنشینی که برایم آیینه دِق باشی؟ ولی خُب در خانه نشست و همدیگر را تحمل کردند چون خاری در چشم و استخوانی در گلو. به قول قدیمی‌ها کوزه نو تا چهل روز آب را خنک می‌کند، به عبارتی آنان‌که لیلی و مجنون بودند عمر عاشقانه‌شان کوتاه بود. دلدادگان دیگر تاب و تحمل یکدیگر را نداشتند وای بر او که در بیان اشتیاق ناتوان بود. سکوت برای او خوشایند بود ولی برای همسرش چون کابوس مرگ به شمار می‌رفت.

پرویز می‌گفت چند جا خواستگاری رفتم، جواب رد شنیدم؛ این‌گونه شد که چشم و گوش بسته ازدواج کردم. دیگر ترسیده بودم. یکی به من جواب مثبت داد، ذوق کردم.

یک‌بار که به پرویز گفت از این اخلاقت خوشم می‌آید که هیچ آداب و ترتیبی نمی‌جویی. آنچه دل‌تنگت خواست می‌گویی. پرویز پاسخ داد: من در خانواده‌ای بزرگ شدم که همیشه بر سر آنکه چه بگویم و چه نگویم نگران بودم.

*چطور؟

از کودکی اگر در پاسخ آنکه ناهار چه خوردی؛ می‌گفتم حاضری؛ مادرم می‌گفت چرا گفتی. اگر کباب خورده بودم بازمی‌گفتند چرا

گفتی؟ گـویی بایـد ذهـن والـدین را مـی‌خوانـدم تـا بـدانم چـه بگـویم. پیرامونمان همه فضـول بودنـد و مـا هـم مـی‌بایسـت همـه‌چیـز را کتمـان می‌کردیم. انگار در خانواده‌ای امنیتی زندگی می‌کنـیم. در محیطـی کـه همه درهرحال قضاوتت می‌کردنـد. در کـودکی چگونـه در ذهـنم بایـد تجزیه‌وتحلیل می‌کردم؟ نباید خوردن غذای ساده را به زبان بیاورم مبـادا گفته‌ام را حمل برنداری و بی‌چیزی ما کنند. کبـاب خـوردن را بـه زبـان نیاورم مبادا چشممان بزنند؟

این بود که تصمیم گرفتم این آموزه اشتباه را به‌کُلی رها کـنم. در هـیچ موردی توجه به این نکنم که دیگران به چه می‌اندیشند. چـرا بایـد بـرایم مهم باشد مبادا دیگران فکر کنند، ندارم؟ چرا اگر ناهار نخـوردم راسـت

جواب ندهم و دروغ بگویم؟ چرا خودم نباشم؟ بهتر نیست مزاحمان را از زندگی‌ام حذف کنم؟

ولی من نمی‌توانم چون پرویز این میزان رُک باشم. هنوز آموزه‌های اشتباه پیشین با من است.

پرویز می‌گفت بازار را دوست ندارم، بافت قدیم شهر مرا به یاد روزهای اول ازدواجم می‌اندازد. آن زمان که در بافت تاریخی خانه اجاره کرده بودم و دستم تنگ بود. خاطراتِ نداری و بی‌پولی برایم تداعی می‌شود. وقتی پیر می‌شوی مدام خاطرات پیشین مقابل چشمت ردیف می‌شوند. هرچه هست مربوط به گذشته است. دیگری آینده‌ای نداری! زمانی برایت نمانده که به آن فکر کنی. برای فردا چه تصمیمی باید گرفت؟

بر لیست بلندبالای همسرش نگاه می‌کند هنوز سنجد و سیر و سماق و

نان سنگک نخریده است. با خود می‌گوید: هیچ‌چیزی در خانه نداریم

تا سماق و سنجد باید بخرم؟ سنجد سال پیش چه شده؟ ما که سنجد

نمی‌خوریم؟ برای درد مفاصل هم که پودر سنجد خریده بود و خوشش

نیامد. نه‌تنها بر مفاصلش تأثیری نداشت که یبوست هم آورد. پدرش

همیشه می‌گفت: گاو ما شیر نمی‌ده ولی صد مرحبا به شاشِش.

امان از دست این طبیبان گیاهی که هیچ‌چیز به‌قاعده نمی‌گویند. هرکس

طبابت می‌کند و خود را در طب سنتی صاحب‌نظر می‌داند. همیشه

می‌گفتند گوشت گاو سرد است و حالا یکی پیدایش شده و می‌گوید

گرم است. هیچ‌گاه اعتقادی به حرف‌ها نداشت این بار هم که گوش‌داده بود، پشیمان بود. سر پیری در مستراح هم زور بزنی؛ حکایتی است. سنجد هم گران است. هر جا یک قیمت می‌گویند. برای سفره هفت‌سین که دیگر اهمیت ندارد سنجد امسال باشد یا سال گذشته؟ این هم از آن حرف‌هاست مگر سنجد میوه زمستان است؛ که سنجد امسال باشد؟ سنجد محصول پاییز است. همه از گذشته مانده، هیچ بقالی نمی‌گوید ماست من ترش است. اگر زنش زودتر گفته بود و صبر نمی‌کرد شب سال شود، زودتر باقیمت و کیفیت مناسب‌تر تهیه می‌کرد. یاد گذشته‌ها به خیر؛ یک ماه مانده بود به عید تمام خریدها تمام‌شده بود. خریدی برای شب سال نمی‌گذاشتند. برای دیدن قیمت نیاز دارد عینک بزند.

مدام زیر لب می‌خواند: جوانی کجایی که یادت به خیر. تمییز دادن کیفیت اجناس؛ که کدام بهتر است واقعاً برایش دشوار است. نه بویایی، نه بینایی، نه لامسه، هیچ‌کدام چون سابق نیست. پیش‌ازاین هم در خرید چندان متبحر نبود. نه اهل چانه زدن بود و نه حوصله زیر و رو کردن اجناس را داشت. نه جنس شناس بود و نه از کسی مشورت می‌گرفت. بر دکان، زنی می‌گوید باید حتماً در سفره هفت‌سین سنجد نو باشد وگرنه سنجدِ سال گذشته در خانه دارم. طاقت نمی‌آورد و می‌گوید این مزخرفات چیست؟ سنجد نو و کهنه کدام است؟ عقلت کجاست؟ این‌ها را می‌گویند که جنسشان را بفروشند که صاحب‌دکان هم به حمایت از زن خریدار می‌آید و از قوانین معنوی می‌گوید. لازم است جنس نو در

خانه بیاید تا کهنگی برود و اراجیفی ازاین‌دست سر هم می‌کند. آن‌یکی بر اساس فنگ‌شویی هفت‌سین ایرانی را می‌چیند و این بر اساس قوانینی که از ناکجا آمده فرهنگ باستان را به ظن خود تفسیر می‌کند. هرروز خرافات، لباس جدیدی به تن می‌کند و به شکل تازه‌ای ابلهان را همراه می‌سازد. زیبایی سُنت کهن را با سخت‌گیری‌های خام و جهل نوین کم‌رنگ می‌کنند. همیشه به فکر رنگ و لعاب و ظاهرند و از معنا به دورند.

صف نانوایی شلوغ است. همیشه می‌گفت عمرم در صف نانوایی گذشت. از کودکی چه در خانه پدری و چه امروز همیشه خرید نان با او بود. برای سر سفره هفت‌سین نان سنگک می‌خریدند. در داخل نان

سنگک، سبزی‌خوردن و پنیر می‌گذاشتند و بر سفره هفت‌سین می‌نهادند. نان و سبزی نشانی از برکت بود. این رسم خانوادگی از گذشته‌های دور در خانه اجرا می‌شد. به‌جای آنکه در خانه بنشیند در صف نانوایی نشسته و به سخنان مشتریان گوش سپرده بود.

سخن از وضع هواست و یا گرانی و یا بی‌کفایتی مسئولان، حرف‌های تکراری که همه‌جا می‌توان شنید. سخنانی که چون سوپاپ است و مردم را آرام می‌کند. مردمانی که میان حرف تا عمل، فاصله بسیار دارند. در این میان جاعلی آمده و به تبار نداشته‌اش تفاخر می‌کند. تاریخ را به‌گونه‌ای دیگر روایت می‌کند. مدتی است که روایت سازی شروع‌شده و عده‌ای سعی در نفاق میان مردمان این سرزمین دارند.

با اصل خویش

در مُلک جَم می‌کند ستیز

باشد ز پُشت اهرمن

نام او تَتار

هیچش نباشد اعتبار.

این را برایش می‌خواند، کم مانده گلاویز شوند. اگر مردم جدایشان نمی‌کردند کتک خورده بود. می‌خواهد نان نخریده به خانه بازگردد ولی به هر سختی و صعوبتی است تحمل می‌کند. خوی تتاران به‌گونه‌ای دیگر نمایان شده است. میراث باستان را جماعتی به سُخره می‌گیرند و به زبان ملی می‌تازند. با وقاحت تمام، اقوامی ایرانی را مردک، هندی می‌داند. نمی‌داند آدم ابوالبشر که از بهشت رانده شد بر کوه سراندیب در هند افتاد. حوا در جده فرود آمد و آدم از هند آمد. از هند آمدن

کنایت از خوی و خلق انسانی است. آنکه از هند نیامده باشد یعنی خوی انسانی ندارد و رفتار حیوانی و توحش بر او غالب است. بیچاره این طعنِ نازک طبعان و شوخان را نفهمیده و گمان برده به‌راستی پارسیان و دیگران از هند آمده‌اند. روزگار غریبی است مگر در دنیا زبان خالص داریم؟ انگلیسی چه میزان واژه از زبان لاتین به عاریه گرفته؟ این هنر پارسی است که چون گیاه که از خاک و کود، گُل می‌آفریند، زبانی چنین بدیع و به این لطافت پدید آورده و واژگان بیگانه را درونی کرده و به خدمت گرفته است. بی‌شک هرروز دشمنان این مُلک برنامه‌ای می‌چینند و خوابی می‌بینند. ای کاش که مردم بیدار باشند و فریب نخورند.

ما وارثان خورشید

میراث دارِ نوریم.

پرویز می‌گفت حوزه زبان فارسی متأسفانه کوچک‌شده است. بسیاری

این گوهرگران‌بها را ازدست‌داده‌اند. ما پاسدار صوتِ فرشتگانیم.

برماست؛ که بیش‌ازپیش در حفظ میراث شاهان بکوشیم چراکه دَری که

نام دیگر زبان فارسی است یعنی درباری؛ یعنی کلام و سخنی که در

دربار به آن تکلم می‌کردند.

درگوشه و کنار بازار بحث بر سر خریدن یا نخریدن اسـت. مردانـی کـه در برابر خرید زنان یا کودکان مقاومت می‌کنند. باید آرام بود و به نظاره نشست. بحثی که پایان ندارد. اعتبار مرد به پولش هست. امروز کـه زنـان دست‌به‌جیب شده‌اند؛ اعتبار مردان کمتر شده است.

چشم زنش که به سبزه افتاد؛ گفت: از این بزرگ‌تر نداشتند؟

*چرا داشتند ولی کوچک زیباست.

- نه خیر؛ کوچک، کوچک است.

*مهم سبز بودن است.

- فقط پولت را در بانک سپرده کن.

ترجیح می‌دهد، نشنیده بگیرد. سکوت بهترین پاسخ است.

- ندیدی که کچل است؟

*سر من هم کچل است.

- خودت انتخاب کردی؟

پاسخی ندارد. دوست دارد هرچه می‌تواند دور شود تا نشنود.

- نصفش هم که زرد است.

*دیگر نصفش نیست.

- پس دیدی که زرد است؟

بازهم سکوت می‌کند. می‌داند هرچه بگوید علیه او استفاده می‌شود.

زنان می‌دانند چطور اِقرار بگیرند و از زیر زبانت بکشند.

- بیرون انداخته بود؟

*خریده‌ام. این چه حرفی است؟ صبح تا حالا بیرونم، خسته‌ام.

- چشم نداشتی؟

*چشمی برایمان نذاشتی

- چشم بازار را خریدی

در بازار این‌گونه نبود. احساس می‌کند زنش راست می‌گوید. چرا دقت نکرد؟ حواسش کجا بود؟ هرچه نگاهش می‌کند بیشتر پِی به افتضاحش می‌برد. به ناگهان فرومی‌ریزد. همین است دیگر، پیش می‌آید. همه‌چیزمان باید به هم بیاید.

*نشد کاری کنم و ایرادی نگیری؟

- سعی کن در آن ایرادی نباشد

*چرا دیگران ایراد نمی‌گیرند؟

– من مانند بقیه بی‌جهت بادت نمی‌کنم.

وقتی زن‌ها به پیری می‌رسند شبیه گرگ می‌شوند؛ هرچه پیرتر تحمل‌ناپذیرتر. جوان که بود، چون میش رام و مطیع بود. با خود می‌گوید: چه کنم که ناتوانم و نیم‌قرن زندگی با او، جسورش کرده است.

دیگر از آن اقتدار خبری نبود. نسل مردان مقتدر روبه‌زوال گذارده بود. همه و همه دست‌به‌دست هم داده بودند تا صولت مردان را در هم بشکنند. زمانه نامردی است. دوست داشت چون گذشته چنان صدایش را بالا می‌برد که جرات یکی به دو نداشته باشد. اگر ادامه می‌داد بر

سـرش مـی‌کوفـت، ولـی دانسـته بـود دیگـر تـوان گذشـته را نـدارد. هشتادویک سال را رد کرده بود و زمان مدارا بود. زور و بـازوی پیشـین را نداشت. هرچقدر هم زن فرسوده باشد اختلاف سن زیـاد باعـث شـده که دیگر هم‌تـوان باشـند یـا حـداقل از او نترسـد. اگـر دوتـا بزنـد یکـی می‌خورد. آن زمان دیگـر گذشـت کـه بزنـد و نخـورد. بگویـد، جـواب می‌دهد. روزگار؛ بر پدرت لعنت که شیران را روبه‌مزاج می‌کنی. زمـانی به شوخی می‌خواند:

آنچه شیران را کند روبه‌مزاج؛ ازدواج است ازدواج است ازدواج

امروز پیری او را روبه‌مزاج کرده بود یا ازدواج؟

آن دفعه که برای همسرش تولد گرفت هم کار به جروبحث کشید. بجای دسته‌گل تصمیم گرفت گلدان بگیرد تا ماندگارتر باشد. کاکتوس انتخاب کرده بود. نمی‌دانست که به این نوع کاکتوس زبان مادر شوهر هم می‌گویند. هرکسی به روی گیاهی این اسم را گذاشته، بعضی به گیاه سانسوریا می‌گویند زبان مادر شوهر و عده‌ای ازخدابی‌خبر به این نوع کاکتوس می‌گفتند زبان مادر شوهر. وقتی گلدان را به همسرش داد؛ گفت: زبان مادر شوهر برایم خریدی؟

چنان لبانش آویزان شد که همان‌جا عهد کرد که دیگری نامی از تولد و این مسخره‌بازی‌ها نبرد. وقتی می‌شنید که مهم بهای هدیه نیست بلکه اهمیت دادن و به یاد دیگران بودن است به‌راستی منزجر می‌شد. با خود

می‌گفت طلا و جواهر بگیریم که خوشت بیاید؟ همان بهتر که نیاید. چه کسی به فکر من هست که من خوشم بیاید؟ مدام مراسم پِی‌درپِی، هدیه بخری در عذابی، اگر نخری گرفتاری.

مهم نیست خوب باشی یا نه مهم این است که به چه کسی خدمت می‌کنی؟ بلندگو دست کیست؟ چه کسی بر منبر است؟ هوای خبرنگار و نویسنده را نداشتی؛ کارت با کرام‌الکاتبین است. همه می‌دانند اگر شاعر برنجند چه می‌شود. حالا به مردم عادی خدمت کنی؛ یا نمی‌فهمند یا نتیجه‌ای ندارد. تاریخ نشان داده آنان که طرف مردم را گرفته‌اند بهره نبرده‌اند. مردم عوام زود فریفته می‌شوند و تمام خدمات را فراموش می‌کنند. بزرگ‌زاده است که قدر می‌داند و شرایط را درک می‌کند.

آنکه زمین را از اربابان گرفت و به رعایا داد حمایت اغنیا را از دست داد. همان فقرا بلای جانش شدند و قصد جانش کردند. این جماعت آن‌قدر دروغ شنیده‌اند که جز دروغ نمی‌پذیرند. به شنیدن حرف راست عادت ندارند. در گوشه‌ای تنها، با افکار خود سرگرم است. سن که بالا می‌رود مرور خاطرات می‌ماند و پالایش افکار.

به یاد روز عروسی افتاد. حتی کارت عروسی هم خرید. زمان و مکان مراسم هم در کارت قید شد، ولی بهتر دید که مراسم نگیرد. گفت من مهمان ندارم. به خاطر او خانواده عروس هم مهمان دعوت نکردند. مهمانی به تعداد اعضای خانواده محدود شد. قول و قرارها گذاشته‌شده بود. آن زمان تعصبات مردم اجازه نمی‌داد که پای عهد و قرار نمانند.

دختر را به خانه‌اش فرستادند ولی بغضی در گلو مانده بـود. کـارت‌هـای عروسی مهروموم در چمدان داخل انبار بود. کارت‌های چاپ‌شده که به دست هیچ‌کس نرسید و مهمانانی که دعوت نشدند. زنش که ابتـدا از او می‌ترسید و یا خجالت می‌کشید، به‌مرور زیـر لـب و بعـد عیـان‌تـر غرغـر می‌کرد. سخنان و نقل‌ها به گوشش می‌رسـید؛ مگـر دخترتـان را سـر راه پیدا کردید؟ مگر داماد قحط بود؟ خدای‌نکـرده مگـر دخترتـان ایـرادی داشت؟ حکایتِ هرکسی از ظن خود شد یار من، هرکه چیزی می‌گفـت و می‌خواست حرفی بکشد و سخنی ببرد. همین بود کـه از آداب‌ورسـوم بدش می‌آمد. این تشریفات همیشه دست و پاگیر بودنـد. زنـش در میـان مویه‌ها و گریـه‌هـا بـا خـود مـی‌گفـت از کجـا بـرای دل مـن پیـدا شـد؟

حرف‌هایی که هم نشنیده و هم شنیده بود. زیر لب‌های بسیاری که نه می‌توانی بگویی شنیده‌ام و نه می‌توانی بی‌خیال بگذری. می‌دانی که درون ذهن طرف مقابل چه می‌گذرد. ذهنیت‌هایی که با سخن اطرافیان و دیگران تکمیل می‌شود. انگار ذهن را می‌خوانی. چون افکار، رفتار را تشکیل می‌دهد و رفتار سّر ضمیر را نمایان می‌کند. ناگفته‌هایی که چشم‌ها آن را بازگو می‌کنند؛ خطوط صورت فریاد می‌زنند. خانواده همسرش ترجیح داده بودند آن‌ها هم مهمان دعوت نکنند تا در مجلس مدام در معرض سؤال نباشند که اقوام داماد کجا هستند. آن زمان مردم محجوب بودند. شرم و حیا معنا داشت. این‌گونه نبود که سر کمترین چیزی قشقرق کنند.

شاید سال‌ها کنار هم زندگی کنید ولی از هم دورباشید! آدمی به‌راستی موجود غریبی است. ساعت‌ها حرف می‌زند ولی حرف دلش را نمی‌گوید. مشهور است همه‌چیز با گفتمان حل می‌شود ولی گفتگو چقدر سخت است. آنچه را که باید بگویی یا نمی‌گویی یا نمی‌توانی بگویی. در هیچ کجا طریق گفتمان و حل مشکلات با گفتگو را نیاموخته بودند. حرف‌ها بر دلش انباشته می‌شد تا از کوره درمی‌رفت.

روابط اجتماعی و خانوادگی‌اش محدود بود. به پایگاه اجتماعی تعلق داشت که میلی به یادآوری و مرور آن نداشت. از گذشته جداشده بود. در میان خانواده‌های بالاتر سخن از گذشته و مطالبی است که مرور آن برای او خوشایند نبود. آن قشر فرهیخته‌ای که موضوعاتی که باب میل او

بگویند یا کم بودند یا پیرامون او نبودند. همیشه مشکل این است که با آنان که می‌خواهی در کنارت باشند مجال هم‌نشینی نمی‌یابی. آنکه با دیدنش یا شنیدنِ صوتش غمی از دلت برود، کجاست؟ همه بارند، نه یار، همه قال‌اند، نه حال.

به یاد ایام خُردی افتاد. عمه سلطنت به خانه‌شان آمده بود. از مادر سؤالی کرد و او پیش از مادر پاسخ داد. پس‌ازآنکه عمه رفت به ناگاه مادرش کفچه مسی را که بر آتش گذارده بود بر لبش نهاد. چنان سوخت که التیام نمی‌یافت. تا مدت‌ها اثر آن داغ بر لبانش ماند. امروز هم با این سن و سال در خاطرش مانده که تا از او نپرسند جواب ندهد و بیهوده سخن نگوید. تا می‌توانست زبان در کام می‌گرفت. به‌راستی که زبان سرخ

سرسبز می‌دهد بر باد. آن‌زمان، تربیت این‌گونه بود. توصیه و اِنذار مداوم کمتر بود. به‌یک‌بار خاطره‌ای جاودان در دل‌وجانت می‌گذاردند. کدام شیرپاک‌خورده‌ای گفت که مردان حس عشق و نفرت به مادر خود یکجا دارند. می‌خواهند نوازش‌ها و محبت‌ها را داشته باشند و از محدودیت‌ها و تأدیب‌ها رهایی یابند. ازاین‌رو می‌کوشند که زن را در کنترل خویش درآورند. فرهنگ ناتوانی در گفتگو در او و خانواده‌اش نهادینه بود. نمی‌توانست حرف دلش را راحت بزند. همیشه سکوت می‌کرد یا از شرم یا از خشم یا از سر استیصال.

ولی مادر نامی است که در آن آرامش دنیاست. مگر سختی‌های مادر را می‌توانست از یاد ببرد؟ همان‌که قدیمی‌ها می‌گفتند: آن‌ها را به دندان

گرفته بود و بزرگ کرده بود. بعد از رفتن مادر همیشه این جملات را زمزمه می‌کرد:

با من ناباور

افسرده حال

مادرم

موجب باور به فردوسم تو بودی.

هرگاه عزیزی را از دست می‌داد احساس گناه می‌کرد. چرا آن‌گونه که بایدوشاید خدمت نکرده و حق‌دوستی و محبت بجا نیاورده، خصوصاً در خصوص مادر که غریبانه رفته بود.

آن بار که همکارش به او گفت وقتی از ازدواجت گذشت گزینه‌های پیشین را با همسرت مقایسه می‌کنی؛ گاه خرسند از انتخابت هستی و گاه تأسف می‌خوری. ولوله به جانش انداخت. هر بار که مشکلی در زندگی‌اش پیدا می‌شد، یاد این سخن می‌افتاد. به فکر فرومی‌رفت که چرا چنین شد و چرا چنان نشد؟ راستی چرا فلانی را ندید؟ مش رضا دختر داشت و او بی‌خبر بود؟ کَل‌غلام خواهر داشت و بی‌اطلاع بود؟ زندگی می‌توانست چه مسیرهای مختلفی را طی کند؟ اگر قبول می‌کرد که مأمور شود و به شهر دیگری برود؟ اگر کار دولتی را نمی‌پذیرفت؟ هزاران اما و اگری که سرنوشت دیگری را برایش رقم می‌زد؟

سفره هفت‌سین را زنش چید و چون همیشه نظری از او نخواست. او هـم طبق معمـول از اتـاقش بیـرون نیامـد. هـم‌زیسـتی در کنـار هـم و تحمـل یکدیگر و گذشته‌ای که هرروز در ذهنش مرور مـی‌کـرد. هرچـه سـنش بالاتر رفت میلش به خواندن کمتر شد. میزانِ خواندن کتـاب بـه حـداقل رسیده بود. تنها مطالـب کوتـاه و جسـته‌گریختـه‌ای مـی‌خوانـد. بـه قـول دخترش دیگر مطالعه جـدی ماننـد گذشـته نداشـت. علاقـه‌اش بـه‌مـرور کردن و تکرار همان نواهای گذشته بود. همان ترانه‌ها و آوازهای پیشـین را بارها و بارها گوش می‌کرد. آواز و موسیقی سـنتی را دوسـت داشـت. جوان‌تر که بود عاشق آوازهای بیات تهـرانِ ایـرج بـود. همـان‌هـایی کـه زنش دوست نداشت. پرویز می‌گفت هر شعر و ترانـه، یـادآور آن اسـت

که کجا ترسیدی، کجا خندیدی و کجا دلت لرزیده است. دیگر تجربه جدید بی‌معناست تنها مرور خوشی‌هاست که برایت زیباست. هرچه او به موسیقی علاقه داشت زنش بی‌علاقه بود. شاید بی‌میلی همسرش واکنشی در مقابل اشتیاق او به موسیقی بود.

همیشه در نوروز برای اینکه ابتدا به خانه چه کسی بروند بحث بود و توافقی حاصل نمی‌شد. اگر زنش می‌پذیرفت و همراهی‌اش می‌کرد به رضا نبود. اول باید به خانه بزرگ‌ترها رفت. اینجاست که میان اینکه کدام بزرگ‌ترند در بین آنان که صاحب نخوت و غرورند اختلاف‌نظر وجود داشت. مخصوصاً وقتی بحث خانواده‌های زوجین مطرح باشد، حساسیت بیشتر می‌شود. خصوصا برای او که با برادر زنش هم‌سِن بود.

برخـی از مـردان هـم حربـه قهـر کـردن را آموختـه‌انـد و بـا آن زنـان را تحت‌فشار می‌گذارند. بیچاره زنی که با اقوامش رودربایستی داشته باشد و این نقطه‌ضعف را، شویش بداند.

امروز ولی به دیدنش می‌آمدند. خوشبختانه نیاز نبود بـه دیـدن دیگـران بشتابد. کمی سخت است به زبـان بگـویی کـه سُنت را دوسـت داری و ارزش می‌نهی ولی قلبا از دیدار خویشان بیزاری. حقیقتی که نمی‌توان به زبان آورد؛ چراکه متهم به آدم گریزی می‌شوی. همیشه باید مانند همـه، حرف‌هـای دروغـین و کلیشـه‌ای را تکـرار کـرد. هـیچ‌کـس حقیقـت را دوست ندارد ازایـن‌روسـت کـه تـاریخ پُراسـت از دروغ‌هـای شـیرین و حرف‌هایی که هیچ‌گاه با عمل تطابق ندارد. زشت‌تر از آن؛ کتـاب‌هـایی

که حاصل ماله کشانی است که زندگی، رفتار و گفتار دیگران را توجیه

کرده‌اند. چه میزان استعداد صرف موجه سازی شده است؟

پرویز می‌گفت پدرم باور داشت که گربه خوش‌یمن است. به گربه‌ها

غذا می‌داد و از اینکه گربه‌ای در انبار خانه زاد و ولد کند نگران نمی‌شد.

به مادر توصیه می‌کرد که تحمل کند و نگران به هم ریختن انبار و

خرابکاری نباشد که زاییدن گربه برایمان آمد دارد. حال این باور از کجا

شکل‌گرفته بود؟ به تحقیق دریافته بود که پدرش گربه‌ای را کشته و

بعدازآن یکی از کودکانش چشم از جهان فروبسته است. از آن‌زمان به

بعد از کرده پشیمان شد و تغییر رویه داد. پرویز می‌گفت دیگر تکریم

گربه‌ها در خاندان ما سُنت شد. هنوز خواهرانم به اهمیت مراقبت از

گربه‌ها و خوش‌یمن‌بودن آن‌ها بـاور دارنـد و از آزار گربـه‌هـا بـه‌شـدت

می‌پرهیزند.

زمانی اینکه کجا سفره هفت‌سین را بچینند مهم بـود. ولـی هرچـه زنـش

می‌خواست همان می‌کرد. مگـر عصـبانی مـی‌شـد و همـه‌چیـز را بـه هـم

می‌زد. با زبانِ خوش تمکین نمی‌کرد. عجیب اسـت کـه زن‌هـا از اصـول

خود عدول نمی‌کنند ولی مرد باید تمامی عقاید خود را کنار بگذارد. بـه

فراست دریافته بود که در این امور مداخله نکند و اختیار ایـن مسـائل را

واگذار کند. این واگـذاری‌هـا ولـی کفایـت نمـی‌کنـد در تمـام مراحـل

زندگی، پیشروی در دستور کار شریک زنـدگی قـرار دارد. در زنـدگی

مشترک در مرد استحاله‌ای صورت می‌گیرد. یا بایـد بجنگـد یـا سـکوت

کند و زوال خود را نظاره‌گر باشـد. زنـدگی هـیچ‌چیـز را راحـت بـه تـو نمی‌دهد. گمان می‌بری که با زندگی مشترک به آرامش مـی‌رسـی ولـی استقلال خود را از دست می‌دهی. حـال بـی‌شـعورهـای بسیاری امـروزه به‌تناسب جهل خود برایت فلسفه‌بافی می‌کنند. از تکامل و لـزوم تکمیـل همـدیگر و اراجیفـی ازایـن‌دسـت سـخن مـی‌گوینـد. یـا بـاد بـه غبغـب می‌اندازند و می‌پرسـند؛ چـرا بـه ایـن مرحلـه از درک نرسـیدی؛ ازدواج کردی؟ بخاراتی ازاین‌دست از معـده متصـاعد مـی‌کننـد. خبـر از وضـع جامعه و قوانین جاهلانه و عُرف ندارند؟ برای گرفتن حق مشـاوره چـون دکانداران و بازیگران لبخندهای زشت و بی‌مفهوم و شـهوتناک بـه لـب می‌آورند. می‌کوشند تا زندگی دروغینی را برایت بـه نمـایش بگـذارد و

جیبت را خالی کنند. تو چون خیل زیادی که قیافه حق‌به‌جانب دارنـد از

موفقیت نداشته زندگی زناشویی می‌گویی. پوچی درونـی‌ات را پوشـش

می‌دهی. شعری که دوست داشت زیر لب زمزمه می‌کرد:

خسته از تکرار بی معنیِّ

یک دیدار

این پتیارهِ بیکار

مُنزجر از توصیفات هرباره

که زیبا جلوه است این آفتاب

این خورشید عالمتاب

و من چون ذره‌ای می‌لولم اینجا

در ناکجا

در خاک.

آنگـاه کـه خورشـید را پتیـاره‌ای بیکـار مـی‌بینـی مشـخص اسـت کـه از

زمین و زمان چـه میـزان بـه تنـگ آمـده‌ای. از اینکـه همـه بـر ایـن دلبـر

عالمتاب نظر دارند به خشمی و برنمی‌تابی. به جنگ عالمیان نمی‌توانی بشتابی لذا به بدنامی معشوق می‌کوشی.

عید هم عذاب‌آور شده است. به‌ناچار باید چهره اقوامی که دوست نداری را ببینی. آرزوهای مسخره برای همه داشته باشی. حرف‌های کلیشه‌ای را تکرار کنی و لباس‌های نو را نمایش دهی. لبخندهای مضحک بزنی. نشان دهی که از دیدن دوستان قدیم خوشحالی و عنوان کنی که کدورت‌ها را کنار گذاشته‌ای. مادرش می‌گفت موقع تحویل سال همیشه به سرت می‌زند، به زبان خودش می‌گفت بی‌جهت خر می‌شوی! بعضی احمق‌ها به تغییر انرژی کواکب و این جفنگیات موضوع را مرتبط می‌کنند. به‌هرحال اضطراب این مراسم و این بگیروببندها بر آدمی اثر می‌گذارد. ولی سؤال همیشه این است مگر کدورت‌ها

به‌راحتی کنار می‌روند؟ مگر زخم‌ها التیام می‌یابند؟ هرچه سن بیشتر
می‌شود زخم‌ها دیرتر خوب می‌شوند. جان عزیزتر می‌شود چون قدر
سلامتی را بیشتر می‌دانی. از بد روزگار و این زمانه و این جغرافیا، آنکه
را دوست داری از تو دور است. هرکه را می‌خواهی با او نمی‌توانی
هم‌کلام شوی. اگرچه می‌گویند زمانه تغییر کرده ولی برای سن و سال
او همچنان محدودیت پابرجاست. هنوز جبر جغرافیا بر ما مستولی است.
اقوام بر ما تحمیل شده‌اند. به‌ظاهر از یک تیر و ترکه‌ایم ولی خود
انتخابشان نکرده‌ایم و سخنی برای گفتن نداریم.

دفترش را که ورق می‌زند نوشته‌ای می‌بیند. من اگر نیکم و گر بد تو برو
خود را باش که به خط نستعلیق تحریر یافته است. در ذیل آن این‌گونه

توضیح داده: دوست ندارم روال زندگی‌ام تغییر کند. هرچند از یکنواختی شِکوه می‌کنم ولی با آن اُنس گرفته‌ام. کوچک‌ترین تغییری را برنمی‌تابم. این هم از خودخواهی من است؛ می‌دانم.

بیش از هشتاد سال زیستن بر یک‌روال، هرچند بگویی به یک‌چشم بر هم گذاردن گذشت؛ ولی بر خلقیاتت تأثیرگذار است. اطرافیان را متأثر می‌کند.

ترجیح می‌دهد به حیاط برود. به یاد هاجر می‌افتد. هاجر می‌گفت: آسمان را دوست دارم، هر وقت دل‌تنگ می‌شوم به آسمان نگاه می‌کنم. آسمان یاد هاجر را به همراه دارد. هاجر گلایه می‌کرد که چرا دیربه‌دیر به دیدنش می‌رود. کار اداره را بهانه می‌کرد. وقتی خبر ازدواجش به

گوش هاجر رسید؛ می‌خواست به زندگی‌اش پایان دهد. همین بود که در مراسم ازدواجش کسی حضور نداشت. عمه‌ها و خاله‌ها می‌گفتند مگر در طایفه ما دختر نبود که از غیر دختر گرفت؟ آن زمان خوشایند نبود که پسرِ طایفه، از دیگران دختر بگیرد. دختران فامیل چشم‌انتظار که باشند؟ سر سفره چه کسی بروند؟ از بی‌عرضگی بزرگان فامیل بود که پسر جای دیگر می‌رفت. هاجر نامش به او گره‌خورده بود. او که بهتر از همه می‌دانست چند بار لب‌هایش را بوسیده و او را در آغوش فشرده بود. از دبیرستان زمزمه اینکه دختردایی و پسرعمه وصله هم‌اند به گوش می‌خورد. هاجر خواهرزن برادرش هم بود. هر وقت به خانه برادر

می‌رفت هاجر را می‌دید. زن‌برادرش هم ازخداخواسته، جهد می‌کرد که دیدارها بیشتر و بیشتر محقق شود.

بعد ازدواج او؛ سال‌ها گذشت تا هاجر را به مردی، زن مُرده دادند. غریبی به شهر آمد و هاجر را به عقد خود درآورد و با خود برد. در فامیل کسی رغبتی به هاجر نداشت. بعدها شنید که وقتی به یکی از نخاله‌های فامیل هاجر را پیشنهاد دادند در پاسخ گفته بود: پس‌مانده مُحب علی و برادرش را بگیرم. این حرف بیشتر داغش کرد. مگر برادرش هم به هاجر نظر داشت؟ نان زیر کباب بود؟ امان از حرف مردم که هر بی سرو پایی هر چیزی بر زبان می‌آورد. ازدواج فامیلی را دوست نداشت.

نسبت‌های متعدد و ازدواج‌های تودرتو شـاید بـی‌سـبب موجـب اطمینـان

دایی و عمه شده بود که او هم راغب است. کسی از غیر زن نمی‌گرفت.

همه در دایره بسته‌ای بودند. راستش این بود که از ابتدا هم نمی‌خواست،

ولی دهانش بسته‌شده بود. شاید امروز که فکر می‌کرد؛ این‌گونه می‌دید.

آن زمان که موهای افشان هـاجر را اولـین بـار دیـده بـود شـب خـوابش

نمی‌برد.

زیبایی‌های زنانه را با هاجر شناخته بود. آن روز که هاجر در را بـاز کـرد

چادر خوش‌رنگی به سر داشت. لباسش چنان به اندامش چسبیده بود کـه

سینه گردش برای اولین بار زیبایی این عضو را برایش معنا کرد. هنوز آن

لحظه کوتاه را به خاطر داشت. برای اولین بار فهمیـد کـه ایـن پـیچش و

انحنا می‌تواند چه زیبا باشد. نه؛ میلش به هاجر بود. ولی به‌مرور تغییر کرده بود. لقمه چرب‌تری یافته بود؟ مادرش همیشه می‌خواند: نو که آمد به بازار کهنه میشه دل‌آزار.

گل نوباوه ز شرم است خاموش

هرزه‌گرد باد حَیا قِی‌کرده

آرزویش

همه

در گُل پیچد

شعر و غزل

افسانه

می‌رقصد و می‌خواند

شب دراز است و

خدا می‌داند.

سعی می‌کرد این فکرها را از خودش دور کند تا وجدان بیدار شده آزارش ندهد. وقتی خودشان را به تو می‌چسبانند چنین می‌شود. این دیگر تقصیر من نیست. من هیچ‌گاه به کسی وعده ازدواج ندادم. آنان خوش‌خیال بودند. مهربان بودند خُب مهربانی دیدند.

چقدر زن‌برادرش آن زمان مهربان بود. به‌هرروی می‌خواست خواهرش را به عقدش درآورد. هرکسی زمانی عزیز است. امروز افسوس همه رفته‌اند و او را تنها گذاشته‌اند. پیرمرد با خود فکر می‌کرد چقدر

تنهاست. بردار، پدر و مادر همه رفتند و او مانده بود. زن‌برادرش زودتر از برادرش دارفانی را وداع گفته بود.

دنیا در بهار نو می‌شد ولی او با همان خاطرات کهنه دست‌به‌گریبان بود. اولین بوسه کِی بود و کجا بود؟ یادش نمی‌آمد. مهم بود؟ خاطرات باهم قاتی شده بودند. نمی‌توانست از هم تفکیکشان کند. زنش می‌گفت دارد زوال عقل می‌گیرد به نظرش زنش زوال عقل گرفته بود. در این دنیای دیوانه، در این وادی جنون، عقل کجا بود که نگران زوال آن باشی؟

پیرمرد با خود می‌اندیشید که این مدت بر سر چه چیزی باهم توافق داشتیم؟ آیا هیچ‌گاه باهم موافق نبوده‌ایم؟ این شکاف‌ها به‌مرور بیشتر شده بود؟ پس چگونه کنار هم مانده‌ایم؟ گرم بودیم و نمی‌فهمیدیم؟

مهر و محبت میانمان کم شد؟ آتش شهوت به سردی گرایید؟ وقتی آغوش و بوس و کنار کم و کم‌تر شد، به هم بیگانه شدیم؟ دیگر تحمل یکدیگر برایمان سخت است. اگر کنار هم نباشیم، چه کنیم؟ همدم روزهای ناتوانی هستیم؟ فردا به کار هم می‌آییم؟

مردان و زنان بسیاری سَربارِ فرزندان شده و چه بسیاری به آسایشگاه سالمندان سپرده‌شده‌اند. هنوز به آنجا نرسیده بود که نتواند خودش را جمع‌وجور کند. از این حرف‌ها میان رفقایش در کانون بازنشستگان بسیار بود.

وقتی ازدواج کرد درس زنش تمام نشده بود. در خانه او دیپلم گرفت. به مدرسه شبانه می‌رفت. زنان متأهل نمی‌توانستند در مدارس عادی ادامه

تحصیل دهند و در دوره‌های شبانه درس خود را ادامه می‌دادند. با تحصیل زنان موافق بود. به نظرش زن باسواد، فرزندان بهتری تربیت می‌کرد. نسبت به فرزندان و نسل بعدی خود را متعهد می‌دید ولی اجازه نداد همسرش شاغل شود. از زنش اصرار و از او انکار، گفت میان کار و او باید یکی را برگزیند. زنش تسلیم‌شده بود ولی همیشه پشیمان بود. بر دلش عقده شده بود. زنی که دستش پیش شوهرش دراز است باید مطیع باشد. پیرمرد هم بی‌دلیل با کار همسرش مخالف نبود، می‌خواست تحت سلطه خودش باشد. نمی‌خواست زنش در محیط کار با مردان غریبه خوش‌وبش کند. سرگرمی همکاران حرف زدن پشت سرِ همکارانِ زن بود. یا رابطه‌ای بود یا ارتباطی جعل می‌کردند. امان از دست بیکاری و

چشمانی که می‌کوشیدند قسمت‌های بالاتری از دامن‌های کوتاه را ببینند. روی حرف دیگران خیلی حساس بود. تاب سخن مردم را نداشت. از همین رو می‌کوشید تا از جماعت حرّاف و وراج دوری گزیند.

برای کنترل زنش و سربه‌راه کردن او از حربه خرجی خانه استفاده می‌کرد. هر بار که احساس می‌کرد زنش به‌فرمان نیست در دادن خرجی خانه او را در مضیقه می‌گذاشت. گاهی هم احساس می‌کرد اگر با زنش قهر کند برایش مقرون به‌صرفه‌تر است. زنش می‌گفت شوهر ما از که آموخته قهر کند؛ نمی‌دانم؟ ولی استادش خیلی کار بلد بوده.

در محله‌شان نقل بود درگذشته یکی از زنان متموّل که میراثی خوب از پدر داشت؛ شوهری کرده بود بیکاروبیعار. همین شوهر که همه او را بی‌عرضه می‌پنداشتند در کنترل زنان توانایی بسیار داشت. آن‌قدر خرجی نداد و پی کار نرفت که زنش هرچه داشت فروخت و خورد. آخر کار به‌قول‌معروف مَنمش نشست و در سطح او شد. به‌ناچار حلقه اسارت شویش را پذیرفت. آن زمان دوران دیگری بود. شرایط جامعه تغییر کرده بود. دیگر دخترانِ جوان، آقابالاسر نمی‌خواهند و تحمل نمی‌کنند. او هنوز به نسلی تعلق داشت که توان به انقیاد کشیدن زنان را دارا بود. توفیر زنش با هاجر همین سواد و تحصیلش بود. هاجر در حد خواندن و نوشتن سواد داشت. از تصمیم خویش پشیمان نبود. به همسری نیاز

داشت که با او زبان مشترکی داشته باشد. به این نتیجه رسیده بود که زن،

باسواد هم باشد زبان نمی‌فهمد، وای بر بی‌سوادش.

متعلق به نسلی بود که نگاهی دگرگون به تربیت فرزندان و وظایف

والدین داشتند. احساس می‌کرد آن‌طور که باید، پدر و مادرش در حق

او نکوشیده‌اند. نسل خود را نقطه عطف تاریخ تربیت این سرزمین

می‌دانست. کوشیده بود و فاصله زیادی با نسل قبلی داشت. ولی تا وضع

مطلوب از نگاه همسرش راه بسیار داشت.

دو روز بعد از عروسی، خواهرش می‌خواست به شهر خودشان برود

مجبور شد با او همراه شود. تنها بود و نمی‌خواست تنهایش بگذارد.

شویش به عروسی نیامده بود. به‌ناچار تازه‌عروس را یک‌هفته‌ای تنها

گذاشت و با خواهر همراه شد. کاری کرد که بعد از پنجاه سال از خاطر

زنش زدوده نشد. آن زمان ماه‌عسل هنوز باب نشده نبود. شاید راهنمـایی

نداشت که به او بگوید. وقتی می‌گویی کسی نداری این‌طـور مـی‌شـود.

زنش می‌گفت همه ماه‌عسل می‌روند؛ ما شوهرمان بـا خـواهرش بـه سـفر

رفت. خاطراتی که نه پاک می‌شوند و نه قابل اصلاح‌اند. غیـرتش اجـازه

نمی‌داد خواهرش را تنها بگذارد. خُب مگـر تنهـا نیامـده بـود؟ شـوهرش

چطـور اجـازه داده بـود کـه تنهـا بـه عروسـی بـرادر بیایـد؟ تنهـا هـم

بَرمی‌گشت؟ چرا خواهر چیزی نگفته بود؟ از اینکـه چنـین بـرادری دارد

خرسند بود؟ فکر این آتشی که تا قیامت به پا خواهد ماند؛ نکـرده بـود؟

سُنت‌ها را زنان حفـظ مـی‌کننـد. زنـان میـراث‌دار آداب‌ورسـوم‌انـد. هـر

خانواده به بزرگی نیاز دارد و هر جامعه به بزرگان و حافظانی که حافظه جمعی مردم باشند. ستون باشند و قابل رجوع و ارجاع. مردم عادی فراموش می‌کنند، زعما باید به یاد بسپارند. اگر مهتران از وثوق بیفتند آن جامع دچار خسران است. کِباراند که خوراک معنوی مناسب به جامعه می‌دهند و اگر به انحراف رَوَد، بازمی‌دارند. بیچاره ملتی که نویسندگان و روشنفکرانش به بیراهه راهنمایی کنند. بدبخت خانواده‌ای که بزرگی ندارد که راه بداند. اِنذار کند و از اشتباه بازدارد و به‌خوبی تشویق کند. کاش جوانان و خامان قدر عُقلا و دانایان می‌دانستند و دانشمندان در زکات علم خِسّت نداشتند.

آن‌قدر حساس نبود که بـه جزئیـات اهمیـت دهـد. دیگـر بازیـابی علـل غرولنـدهای همسـرش نگـاهش را تحلیلـی کـرده بـود. پیـری؛ زنـان را جسورتر می‌کند. آنچه پیش‌ازاین به زبـان نمـی‌آورد را امـروز بـی‌محابـا مـی‌گفـت. عریـانی بیـان؛ ذهـن را برمـی‌آشـوبد. در اولـین سـفر پـس از ازدواج، خواهرش به او آموخت؛ چه کند و چه نکنـد. همـان‌کـه امـروز زنان جوان می‌گویند؛ پُرش می‌کـرد. آنچـه بـرای او درس زنـدگی بـود برای دیگری خوشایند نبود. او که از خانواده بـه‌نـوعی جداشـده بـود بـه آموزش‌های بدو خـدمت نیـاز داشـت؛ همسـرش گذشـته‌هـا را، دیـده و نادیده به یاد داشت. زنان به مردان ساده که به سیاست‌هـای آنـان واقـف

نباشند بیشتر راغب‌اند. ازاین‌رو خواهرشوهر و مادر شوهر را خوش ندارند. چون از جنس خودشان‌اند و ترفندهایشان را نیک می‌دانند.

برای پدر و مادر و همچنین برای خواهرش سکه خریده بود تا به‌عنوان هدیه روز عقد بدهند. خانواده‌اش استطاعت مالی نداشتند. نمی‌خواست سرافکنده شود. خواهرش اگر هم داشت این‌قدر هزینه نمی‌کرد. شوهر خواهرش را می‌شناخت همیشه این مواقع آداب‌ورسوم را فراموش می‌کرد. روز عید هم به خانه‌اش می‌رفتی خبری از او نبود. به باغ رفته بود تا به گوسفندان رسیدگی کند. برای او نوروز و غیر نوروز فرقی نداشت. هیچ آداب و ترتیبی نمی‌جُست. پس چه‌بهتر که خود حفظ آبرو می‌کرد. از این جیب به آن جیب بود. برای او فرقی نمی‌کرد. اگرچه

زنش به فراست دریافته بود ولی رازی سربه‌مهر بود. زنان موجوداتی هستند که نیاز ندارند که همه‌چیز به زبان بیاید، خود درمی‌یابند.

هرچه به دست آورده بود با تلاش و کوشش خود بود. درس‌خوانده و به خدمت دولت درآمده بود. توانسته بود روزگار سخت پیشین را پشت سر بگذارد. در آن زمان برای استخدام آزمون برگزار می‌شد و او نفر اول شده بود. هنوز مدارک سالیان قبل را داشت. او که نفر اول آزمون بود، کمک حسابدار شد و نفرات بعدی حسابدار شدند. یکی از همکاران زن به دیگری گفت این طفلک پارتی ندارد. بی‌کس است، مطمئن باش بااین‌همه تلاش بازهم به‌جایی نمی‌رسد. همین انگیزه شد تا درس بخواند و مدرک کارشناسی بگیرد.

هم‌زمان با رشد اقتصادی کشور حال‌وروز او هم بهتر شده بود. روزهای سخت گذشته بود. آن زمان که تابستان چون همه کودکان کار می‌کرد تا خرج تحصیلش را به دست بیاورد. در دوره دبیرستان تابستان‌ها به تهران می‌رفت، آنجا وضع دستمزدها بهتر بود. کار راحت‌تر و پولش نقدتر بود. کارفرما برای پرداخت حقوق کارگر، امروز و فردا نمی‌کرد. برادرش آن زمان در تهران زندگی می‌کرد. تابستان به خانه برادر می‌رفت. صبح که آفتاب بیرون می‌آمد به سرکار می‌رفت و شب بازمی‌گشت. آن‌قدر خسته بود که خیلی زود خواب او را می‌ربود. مجلس سنا را می‌ساختند. او هم در آن پروژه سهیم بود. در لیست جزء بزرگ‌سالان اسمش را رد می‌کردند. حقوقش را می‌گرفتند و نصفش را

به او می‌دادند. بازهم راضی بود چون از شهرستان بیشتر می‌گرفت. از این پروژه حقوق می‌گرفتند و برای ساختمان شخصی مهندس راستی خانه می‌ساختند. کار آنجا خیلی راحت‌تر از شهرستان بود. در میان آن‌همه کارگر او گم بود. راحت‌تر می‌شد از زیر کار دررفت. کسی باکسی کاری نداشت. کار کمتر و دستمزد بیشتر؛ مانند شهرستان نبود که کارکنی و دنبال دستمزد هم بدوی. همین بی نظارتی‌ها بود که کار تعطیل شد. می‌گفتند چندین برابر برآورد، هزینه شده است. تقلب در خون و ذات این جماعت بود. با آموزش بهتر می‌شدند؟ همه دیگری را متقلب می‌دانند. این جماعت گمان می‌برند نسبت به دزدی و مال مردم

خوردن حساس‌اند؟ تنها مواظب‌اند مبادا دیگری مال مردم بخورد. وقتی دست خودشان برسد از هیچ کاری ابایی ندارند.

تهران کار زیاد بود. آنجا تعطیل شد، جای دیگر. در سه ماه تابستان هزینه تحصیلش را به دست می‌آورد. برادرزاده‌ها کوچک بودند و فرصتی نبود که با آن‌ها بازی کند. زن‌برادرش از آن زمان شاید به فکر افتاده بود که خواهرش را به او بدهد. آن زمان همه از چند جهت با همه قوم‌وخویش بودند. هاجر هم به تهران می‌آمد به‌هرحال خانه دامادشان بود. آنجا راحت‌تر او را می‌دید. نوجوانی به کار و درس گذشت. برخلاف امروز که جوان‌ها همه طلبکارند، باید برای زندگی می‌جنگید. همه پخته‌خوارند. کسی به دنبال تلاش و ساختن نیست. همه مفت و

آسان می‌خواهند. وقتی همه کار مملکت دلالی شد فرهنگ تغییر می‌کند. همه دوست دارند یک‌شبه ره صدساله طی کنند. تلاش و کوشش معنا ندارد.

از خودش می‌پرسید که اجدادش چه تأثیری بر این آب‌وخاک داشته‌اند و در کجای این جغرافیا ایستاده‌اند؟ بزرگی که نقشی بر این خاک زده باشد در میان این گمنامان تاریخ بوده است؟ درآمدن و رفتن او چه سود بود که بر گذشتگان او متصور باشد؟

امروز در جمع بازنشستگان صحبت بر سر تنهایی و بی‌وفایی فرزندان شد. یکی از همکاران که مدتی است تنها زندگی را سپری می‌کند عنوان می‌کرد؛ فرزندانش اصرار دارند که او را به خانه سالمندان ببرند. می‌گویند: دیگر حواست سرجایش نیست.

به‌جای همه سخن می‌گفت. از وراجی کردنش کمبود محبت مشهود بود. جوان‌تر که بود با خود می‌گفت: عمر فقط عمر باعزت. وقتی احساس کردی سربار هستی بهتر است خود به زندگی‌ات پایان‌دهی. چگونه است که طرف حاضر است پوشک شود و چندین نفر در خدمتش باشند؟ وقتی نه راه می‌رود و نه کنترل اعضا و جوارحش را دارد، بازهم میل به دنیا دارد؟ ولی امروز احساس می‌کرد آدمی از خود

غافل است. جسمش همراهی نمی‌کند و بازهم دل‌بسته است. از مرگ می‌هراسد. این چه فرهنگی است که ما را از مرگ ترسانده‌اند؟ همواره از عقوبت گفته‌اند؟ چرا جرات آنکه خود به زندگی خویش پایان دهیم را نداریم؟

می‌گفت: فرهنگ سامورایی را دوست دارم. شجاعت پایان دادن به کار خود، زیباترین باوری که شناخته‌ام. کاش من هم به این شجاعت برسم که خود پایان خویش ترسیم کنم. عقرب را در میان آتش بیندازی خود را می‌گزَد و راحت می‌کند. چه سّری در این موجود است که مرگ خویش را خود رقم می‌زند؟ موجودات و طبیعت همواره معلم انسان

بوده‌اند، پس چرا نیاموخته‌ایـم؟ شـاید چـون دل‌بسـتگی بـه ایـن زنـدگی

ندارم سخن از رهایی می‌گویم؟

زیر لب می‌خواند:

من که نه افلاکی‌ام

روسیاه و پُر گُنه و خاکی‌ام

گر گذارند جسم ناپاکم به خاک

پس می‌زند بی‌شک مغاک

زنش می‌گفت خدا را شکر کـه شـعر را فرامـوش کـردی ولـی همچنـان

اصرار داشت که بخواند. یک‌بار بـه دختـرش گفـت: چگونـه اسـت کـه

فرزندان از مراقبت از والدین گریزانند؟ مگر همین پدر و مادر، بزرگشان نکردند؟

دختر پاسخ داد: فرزند خودخواسته است و پیری والدین و بیماری آن‌ها ناخواسته، نگهداری کودک چون سرمایه‌گذاری است. نگاه به آینده دارد. حتی غریبه هم دوست دارد با کودک وقت گذارد. ولی نگهداری سالمندان صرف و اتلاف هزینه و وقت است. نگاه به گذشته است. آینده همیشه جذاب‌تر است تا گذشته، چون آینده هنوز نیامده و می‌شود تغییر داد. گذشته را نمی‌توان کاری کرد؛ مگر فراموشش کنی. کودک مطیع است ولی پیران تمکین نمی‌کنند و در هر موردی صاحب‌نظرند برخی هم بسیار بدقلق‌اند. ابعاد و اندازه پیر و کودک هم متفاوت است.

کودک نوشکفته است و پیر فرسوده و عفونت یافته لذا به‌هیچ‌عنوان قابل قیاس نیستند.

اگر نگفته بود که فهمیدم همچنان دخترش دلیل می‌آورد. این هم از خصائص خانوادگی بود. تا طرف مقابل را شیرفهم نمی‌کردند و انواع و اقسام اَدله عقلی و نقلی نمی‌آورند وِل کن موضوع نبودند.

پرویز می‌گفت: ورود خدا پایان انسان است. یک‌بار شیخی از شیخی عارف‌مسلک نقل کرد که چرا به کار خدا کار دارید؟ باران می‌آید یا نمی‌آید به شما چه مربوط است؟ کار خودتان را انجام دهید.

آنجا بود که دانستم این عرفان به کار خواب می‌آید. تخدیر است و منفعتی ندارد. زمان بازی با کلمات گذشته است. من میلی به این نقش

بازی کردن‌ها و جهل خود را پوشاندن ندارم. زمـان علـم اسـت. بایـد بـه دنبال دلیل ایـن اتفاقـات بـود. اگـر خلیفـه الهـی هسـتی پـس بایـد بـرای گرمایش زمین هم بیندیشی. مشکلات محیط‌زیست را رصد کنی. دیگـر در طبیعت دست برده شده، همه‌چیز به‌هم‌خورده؛ نمی‌توان گفت بـه مـن ربطی ندارد. اگر عارف ما این است وای به حال جاهل ما؟

در کانون بازنشستگان بحث بر سر اینکه بعد از مرگ در کجا دفن شوند گرم است. او مخالف آن است که در امامزاده‌های داخل شهر امـوات را به خاک بسپارند. اگرچه همکارانش نظر او را ندارند. بحث آلودگی اعم از محیط‌زیستی، ترافیکی، صوتی و بصری از دلایل اوسـت. بـرای آنـان که در انتظار ملک‌الموت هستند این اَدلّـه جـذابیتی نـدارد. بـه یکـی کـه

خیلی بـه محـل دفـنش اهمیـت مـی‌داد و تـدفین در کنـار امامزادگـان را

موجب آمرزش می‌پنداشت؛ گفت:

*مگر قبر دختر پیغمبر مشخص است؟

- تو مگر دختر پیغمبری؟

* عثمان که خلیفه مسلمانان بـود جسـدش روزهـا بـر زمـین افتـاده بـود و

کسی نبود که به خاکش بسپارد.

- به عملش برمی‌گردد

*یعنی تو صالح‌تری؟

- چراکه نه؛ حُب و مهر علی بر دل دارم و قبول ولایتش بر لب.

*چه اعتمادبه‌نفسی داری.

- خدا خود بهتر می‌داند.

دوستان حرف میان انداختند تا به بحثشان پایان دهند. ولی او ول کن معامله نبود.

*چرا پس میان حرم حسین و ابوالفضل فاصله است؟ چرا آن بزرگان نکوشیده‌اند کنار هم باشند؟

- این هم حکمت است تا بین‌الحرمینی باشد تا عاشقانشان این میان هَروَله کنند.

به نظر این مردمان در این دنیا در کجا بنشینی و به ایستی مهم است. پس از مرگ نیز جسدت در چه موضع باشد دوباره اهمیت دارد. مادرش همیشه می‌گفت حیف آن جان که رفت. همیشه آدمی قصد بالانشینی

دارد. پس از مرگ هم از تفاخر دست برنمی‌دارد. پرویز می‌گفت: روزگاری گمان می‌کردم سؤالات مهم و بنیادی بیانگر عمق تفکر است و پایه و اساس زندگی را تشکیل می‌دهد. باید بنیان هستی را شناخت و به دنبال پیران ره‌جو و حق‌گو بود؛ تا از راز هستی آگاهت کنند. ولی دریافتم که پاسخ این سؤالات هیچ‌گاه قطعی نیست. نمی‌توان گفت همین است و لا غیر. وقتی ذره‌ای هستی در این اقیانوس بی‌کران؛ باور مکن که پاسخ درست همین است و بس. پس به دنبال سؤالات ساده باش. سؤالی بپرس که مربوط به خودت باشد تا حداقل بیشتر به صحت آن مطمئن باشی.

عمرش به کتاب خواندن گذشته بود. چه بسیار نقد داشت بر آنچه می‌خواند. ولی افسوس نمی‌توانست بنویسد. نوشتن را نیازموده بود. اگر می‌نوشت هم کسی نمی‌خواند؛ مجالی برای عرضه نداشت. برای که بنویسد؟

آن زمان که شاغل بود دوره مکاتبات اداری برایشان گذاشتند. استاد تا نوشتن داستان و نمایشنامه را توضیح داد ولی او تمرینات را جدی نگرفت. نه اینکه برایش جدی نباشد. همیشه صاحب‌نظر بود و استادی دیگران را برنمی‌تافت. احساس می‌کرد استاد از آن‌ها نویسندگانی بدون جغرافیا می‌خواهد. فقط به هنر بیندیشند و از مباحث سیاسی دوری کنند.

او هم میلی به سیاست نداشت ولی مگر می‌توان خنثی بود؟

استاد می‌گفت در درام کشمکش داریم. برای رسیدن بـه هـدف مـوانعی هست که هرچه جدی‌تر باشد کشمکش بیشتر و جـذابیت بیشـتر خواهـد بود. به نظر او در زندگی آن‌قدر کشمکش بود که نیاز بـه خلـق و ایجـاد موانع جدید نبود. فکر کردن به موانع آزارش می‌داد. مـی‌گفـت خـدا را شکر آن‌قـدر بیکـار نیسـتم کـه بـه کشـمکش‌هـای خیـالی دامـن بـزنم و مشکلات و معضلات موهوم خلق کـنم. همـین موانـع موجـود را بـردارم کار بزرگی است.

استاد به او می‌گفت کل‌نگر است. در کـار هنـر بایـد بـه جزئیـات توجـه داشت. او از اطناب پرهیز می‌کرد. حوصله زیـاده‌گـویی نداشـت. تحـت

تأثیر او، همسرش هم‌چنین شده بود. به باورش مهم مغز است باید پوست را کنار گذاشت. نباید کاری کرد که حواشی بر اصل غلبه یابد.

خاطرات استاد جذاب بود. هنوز به یادداشت که پدربزرگ استاد در بستر بیماری از همسرش در آخرین روزها بوسه‌ای خواست. پیرزن به شرم و شاید به ناز و یا از حیای جمع رَد کرد. پیرمرد رفت و حسرت بوسه بر دلش ماند. هرگاه که پیرزن از همسرش یاد می‌کرد فرزندان و نوه‌ها به او می‌خندیدند. به کنایه می‌گفتند؛ تو بوسه‌ای از او دریغ داشتی و پیرزن در درون می‌گریست. پیری و جوانی ندارد؛ اینجا سرزمینی است که حسرت بوسه بر لبانت می‌ماند.

به دلیل شباهت ظاهرش به سهراب در شعر سهراب تغزل می‌کرد. وقتی یکی از همکارانِ خانم در کلاس گفت چقدر شبیه سهراب سپهری هستید؛ گفت: بسیاری بر این نظرند؛ بدین سبب تخلصم سهراب شده است. با رندی گفت غزل هم می‌نویسد. غزلی آبکی خواند تا شباهت ساختگی و نام مستعارش را در اذهان حک کند؛ غافل از آنکه سهراب غزل نمی‌سرود، خودِ غزل بود.

مهم‌ترین آموزه استاد، تأکیدی بود که بر خاص و منحصر بفرد بودن داشت. تصمیم در لحظه مشخص می‌کند که دارای چه شخصیتی هستی. مهم آن است که دنباله‌رو نباشی. اگرچه خود دنباله‌رو بود. به قول پرویز

آنچه از خوبی، دیگران می‌گویند و عمل نمی‌کنند تو بکوش و عمل کن.

استاد به مباحث روانشناسی علاقه‌مند بود و در نقد عشق سخن‌ها می‌گفت. آنچه خواهش‌های نفسانی است عشق نیست. شاید به‌نوعی سخن مولانا را امروزی کرده بود:

عشق‌ها که از پِی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود

در جلسه‌ای که قرار بود جمله‌ای در خصوص کلاس بنویسند و به عبارتی نظر خود را بگویند. برخلاف همه که تقدیر و تشکر می‌کردند. این‌گونه نوشت:

هر کسی را عشق لایق شود از مواعظ تو بی‌نیاز خواهد بود.

حکایت غریبی است در زندگی زنت هم تـو را قبـول نـدارد. گـاهی در

میان اهل منزل هم غریبی. دنیا پُر است از مردمانی کـه صـد سـینه سـخن

دارند ولی گوش شنوایی نمی‌یابند. چه خوب است که خوب‌رویی باشد

سیمین عذار، شیرین‌لب و شیرین‌گفتار که میلش باشد به گفتار.

شاید هم به‌اشتباه گمان می‌بریم که حق می‌گوییم. چه بسیار مهملاتی که

به زیور طبع آراسته‌شـده‌انـد. چـه هجویـاتی کـه قـرن‌هـا بـه آن گـوش

سپرده‌ایم و چه راه‌هایی که بیراهه بوده‌اند.

دانسته بود که بحث کردن بی‌فایده است. تنها هنرمند است که مـی‌توانـد

بابیان هنری خود مفهـومی را القـا کنـد. آن‌هـم عـده کمـی درمـی‌یابنـد.

آن‌هایی که مستعدند وگرنـه آنکـه نخواهـد بفهمـد هرچـه کنـی گـوش

نمی‌دهد. باید به این جماعت حُقنه کرد. آن‌هم کار هرکسی نیست. باید زور و قدرتش باشد. به‌هرحال خر همان خر است، هر کار کنی؛ نمی‌فهمد.

یک‌بار طرح پژوهشی خواهرزاده‌اش که در ارتباط با موضوع استخدام بود را مطالعه می‌کرد. زنش از او پرسید: چه هست و چه نیست؟ حال و حوصله پاسخ گفتن نداشت. به گمانش چون همیشه قصد فضولی دارد. گفت: متوجه نمی‌شوی. این خبط و خطا همیشه در خاطر زنش ماند. همواره گِله می‌کرد: به من گفت نمی‌فهمی!

در کانون بازنشستگان؛ بحثی مطرح کرد مبنی بر این‌که دیگـر شـعر هـم رسالت پیشین را ندارد. شعرِ هـر زبـان مُخـتصِ همـان زبـان اسـت. نبایـد اصول و دیدگاه‌های بزرگان و صـاحب‌نظـرانش را بـرای دیگـر زبـان‌هـا تجویز کرد؛ چراکه دستورالعمل‌ها منجر می‌شود شعر؛ توسط گویشوران آن، حِس نشود. ساده بگویم همین بلایی که امروز بر سر شعر مـا آمـده، اتفاق می‌افتد. شاعر بایـد بـه شـعر سـنجاق شـود. شـعر بایـد بـی شـرح و پِی‌نوشت بگوید که چه سخن دارد. امروز دیگر مُشك نیسـت کـه خـود ببوید بلکه باید عطار بگوید. دیگر با شکر گفتن دهان شیرین نمـی‌شـود. شعر متعالی اما شعری است که ترجمه هم شود بتواند مضامینش را انتقال دهد. حرفی برای گفتن داشته باشد. بازی با کلمات نباشد. آن‌قدر حسش

قوی باشد که از ورای واژه احساس شود. درست است که گفتم که شعر در زبان است؛ یعنی شعر هر زبان مختص همان زبان است. گاهی ساده‌ترین مفاهیم با ضرباهنگ معجزه می‌کنند، ارتقا می‌یابند. دگرگون می‌شوند. ولی شعر جهانی، شعری است که احساس و مفاهیمی ورای واژه داشته باشد، روحی به بلندای آسمان و معرفتی به ژرفای اقیانوس. امروز نیاز به معرفت دیگری است. باید با شعر به معرفت رسید. شاعرانی که به تو معرفت نمی‌دهند واژه‌پردازند. شاعر باید افق‌های تازه را بیابد.

هرچه می‌گفت و می‌دید نگاه‌های سرد و عبوس بود. کلمات را گُم می‌کرد. ادامه برایش سخت بود. به نظرش ابتدا خوب بود و انتظار استقبال داشت. انتظارش ولی بی‌جا بود. وقتی مستمع بی‌انگیزه است

صاحب سخن بر سر ذوق نمی‌آید. نگران شد، به نظر کلماتش بی‌معنا بودند. اضطراب بر او سایه افکند. چرا سخنش تأثیری به‌جا نگذاشت؟ همه به فکر معیشت‌اند. پِی سخن را نمی‌گیرند. منتظرند تا سخن را منحرف می‌کنند.

بیشتر سخن بر سر خوردن است. تحت تأثیر برنامه‌های آشپزی همه آشپز شده‌اند. کم به فکر شکم و زیر شکم بوده‌اند؛ به آن افتخار هم می‌کنند.

وقتی در جمع کانون گفت آدمی به یک‌لقمه‌نان سیر است.

یکی از همکاران قدیمی در گوش دیگری گفت:

خر چه داند قیمت نقل‌ونبات.

آن‌یکی پاسخش داد: برای گاو علوفه توفیری ندارد؛ زیرا درکی ندارد.

انتظار چنین سخنی از همکاران قدیم نداشت. زبـانش بنـد آمـد. دهـانش خشکك شد. تنها زنش چنین نظری نداشت. از وقتی این حرف را در خانه زده بود همسرش هم به پخت خـوراک بـی‌توجـه شـده بـود. مـی‌گفـت نمی‌خواهی هزینه کنی می‌گویی آدمـی بـا لقمـه‌ای سـیر مـی‌شـود. اگـر این‌چنین است پس چرا کباب تابه‌ای می‌پزم تـا آخـر مـی‌خـوری؟ پَـس نمی‌زنی و صدایت درنمی‌آید؟ پس تفاوت را می‌دانی؟ قدرت تشخیص داری؟ می‌توانی تمییز دهی؟

منظورش را یا نمی‌فهمیدن یا نمـی‌خواسـتند بفهمنـد. نـه اینکـه از کبـاب بدش بیاید ولی همه هم‌وغمش نبود. باور یافته بود نباید دنباله‌رو بود.

همکارانش می‌گفتند پخته‌خوار است. مؤدبانه همان مُفت‌خور، یعنی اگر باشد می‌خورد ولی خودش را به‌زحمت نمی‌اندازد. اگر قرار باشد او هزینه کند از دهان زن و بچه‌اش می‌زند. زمانه بدی بود برای خوردن و نخوردن، برای هر چیز باید به همه پاسخگو بود. آنان‌که دزد و هیزند امروز بیشتر مدعی‌اند، دست پیش می‌گیرند که پس نیفتند.

آنان بار که در کانون صحبت از خواص سیر شد

گفت سیر نمی‌خورم

پرسیدند: چرا؟

گفت: به سبب بوی بدی که دهانم می‌گیرد.

یکی گفت: طفلك گمان می‌کند اکنون دهانش بو نمی‌دهد.

سخت برآشفته شـد، انتظـار چنـین کلامـی را نداشـت. چنـین بـی‌پـروا و

جسور، بد روزگاری شده بود. به خانه آمد به همسرش بازگفت.

- خدا پدرش را بیامرزد که راست گفته.

*یعنی راست گفته.

- یک‌عمر نگذاشتی سیر غذا کنم.

*نه حرفت چیز دیگری بود.

همسرش دانسته بود که از کوره دررفته است. سخن دگرگون کرده بود.

تا مدتی سخن نمی‌گفت؛ انتظار نداشت نه از همسر و نه از یـاران قـدیم.

در اداره کسی پاسخ آن گستاخ را نداده بـود. او را تنهـا گذاشـته بودنـد.

مدت‌ها به کانون نمی‌رفت تا به دنبالش آمدند. دوستان نزدیک‌تر، نگذاشتند که کانون را رها کند و به‌کلی خانه‌نشین شود.

مردک روزگاری آبدارچی اداره بود. بعد ارتقا گرفت. با پاچه‌خواری منشی شد و اسمش را گذاشت مسئول دفتر و حالا آدم شده بود. پشیمان شد که چرا در جوابش نگفته بود: می‌روی با سقز و آدامس بوی دهانت را کم کنی ولی چون ماتحت خر پوزه‌ات می‌جنبد. مردک خجالت نمی‌کشد؛ انگار نشخوار می‌کند. مدام در حال جویدن آدامس است. ولی این واژه‌ها مناسب او نبود. زنش می‌گفت آدامس جویدن بوی دهان را می‌گیرد. کار مردک را تأیید می‌کرد، بیشتر حرصش درمی‌آمد. کاش دوستان قدیمش بودند تا به ریش این دلقک‌ها بخندند. افسوس

یاران موافق همه از دست شده بودند. آنگاه‌که نیاز به نمره داشتند دم تکان می‌دادند. مُدرس دوره‌های ضمن خدمت بود. همه این‌ها به‌نوعی شاگردش بودند. چه عزتی و چه احترامی بود؛ ولی وقتی بازنشست می‌شوی به ناگاه همه‌چیز فرومی‌ریزد. باورش سخت است.

شنید که یکی از همین کارمندان می‌گفت که در کلاس سر به سرش می‌گذاشتیم و او از کوره درمی‌رفت. حالش گرفته شد. بی‌شرف‌ها وقتی سؤال می‌پرسیدند و او باحوصله جواب می‌داد قصد و منظورشان مسخرگی بود؟ بعد از چند بار توضیح دادن بازهم مثل گیج و گولان نمی‌فهمیدند؛ یعنی؛ می‌خواستند حرصش را دربیاورند؟ شاید هم برای

خنگی خودشان توجیهی می‌آورند؟ هیچ‌کس نمی‌گوید نادانم. همه علامه دَهرند.

دیگر گذشت آن زمان که حرمت استاد را نگه می‌داشتند. آن‌هایی را که آدم حساب نمی‌کرد حالا دُم درآورده بودند. هرکسی دورانی دارد. آن زمان که نیاز به او داشتند تا کمر خم می‌شدند.

او برای خود آدابی داشت؛ تخمه نمی‌شکست. ژله نمی‌خورد. به پیتزا و پاستا علاقه‌ای نداشت و لب نمی‌زد. از سوسیس و کالباس متنفر بود. زنش می‌گفت: محدودیت، محدودیت.

آن زمان که زنش او را ترغیب به کار دوم می‌کرد؛ در پاسخش می‌خواند:

خون‌خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

زنش طبق معمول غرولند می‌کرد و می‌گفت شاعران نمی‌فهمند. خصومت عجیبی با شاعران داشت. هرچه او بیشتر در مناقب و اهمیت شاعران می‌گفت تأثیر معکوس می‌گرفت. کلامش چون میخ آهنینی بود که در سنگ فرونمی‌رفت. این چه عادت زشتی است که زنان دارند؟ حرف شویشان را با صد دلیل و مدرک نمی‌پذیرند ولی سخن پیرزن بی‌سواد همسایه را قبول می‌کنند. آنگاه از هر کس و ناکس برای شوهر نقل‌قول می‌آورند. مصداق مَثَلِ اگر کارد بزنی خونم نمی‌آید، اینجا متجلی می‌شود. آنکه تا دیروز با صد دلیل قبول نمی‌کرد حرفت را از قول دیگری به تو برمی‌گرداند.

زنش می‌گفت فرهنگ اعتراف چقدر خوب است؛ یعنی به این درجه از رشد رسیده‌ای که معایب خـود را مـی‌بینـی؛ از خودپرسـتی درآمـده‌ای. راست می‌گفت قبلاً او هم‌فکر می‌کرد نباید پـیش خلـق خـدا بـه گنـاه و اشتباه اعتراف کرد. البته این را هم شاید خودش گفتـه بـود و امـروز بـاز شنیده‌بود؟ حتماً در جلسات زنانه شنیده که پذیرفته بود. مشکل اینجاست که هرچه می‌شنود و می‌بیند در او و خانواده‌اش مصداق می‌جویـد. اگـر بگویند مستبد و دیکتاتور نمونـه را در رفتـار او مـی‌جویـد. اگـر بگوینـد متوهم نشان از رفتار او پیدا می‌کند. گفته‌اند که مرد تمام دنیای زن است ولی هرچه زشتی است و بدی است را ظاهراً در او می‌جوید و به کنـایتی

می‌گوید. شاید ترس و سکوت انباشته‌شده دارد فوران می‌کند؟ این چه مصیبتی است که هرچه هست را در او قرینه‌سازی می‌کند؟

با خود می‌گوید یعنی در زندگی ما لحظاتی نبود که یاد آن به نیکی و شادی کنیم؟ دهان او هم دیگر به سخنان نغز نمی‌چرخد. دیگر میل و رغبتی به جنس مخالف ندارد که در وصف لب و گیسوی یار حَظّی بَرد. پرویز می‌گفت بشر موضوع ازدواج را هنوز حل نکرده است. فرزند مانعی برای تحقق گسستن این قید اجتماعی است. باید عقد دائم یا به سخن دیگر چنین قراردادی که برای تمام عمر منعقد شده؛ ممنوع شود. همه‌چیز باید زمانش محدود باشد و هرسال تمدید شود. فرزند آوری هم باید به شیوه کاملاً آزمایشگاهی شود که بندی بر زندگی مدرن نباشد.

با پرویز موافق نبود اگر وجه مادرانه را از زنان می‌گرفتند؛ تصویری خوفناک از جهان ایجاد می‌شد.

پرویز می‌گفت زنان محکم، آنان که چون مرد استوارند و روی پای خود ایستاده‌اند. زنانی که بی‌نیاز از مردان هستند نمایشگر سختی زیادی هستند که تحمل کردند. چون فولاد آبدیده شده‌اند.

بارها مهمان آمده بود ولی در خانه هیچ نداشتند. تنها توانسته بودند چای مقابل مهمان بگذارند. شاید زن دیگری بود این وضع را تحمل نمی‌کرد. برای او عادی بود. قدیم همین‌طور بود. مـردم دسـت‌وبالشـان بسـته بـود؛ ولی زمانه فرق کرده بود. چرا همیشه کم‌روزی بودند؟ اگر اجازه داد بود زنش شاغل بشود؛ شاید کمک‌خرجشان بود. ترجیح می‌داد قناعت کنـد. همیشه می‌گفت:

در خانه ما رونق اگر نیست صفا هست.

ولی زنش معتقد بود که در خانه آن‌ها هیچ نیست.

زنش می‌گفت مشهور است که در خانه مـا پـذیرایی همیشـه بـا هندوانـه است و خربزه!

*خب در فصل گرما بهترین میوه همین است.

- میوه‌های دیگری خدا نیافریده؟

*هرکه برای خوردن به خانه‌ام می‌آید همان بهتر نیاید.

- جواب قانع‌کننده‌ای هست.

و سکوت بود که برقرار می‌شد. او خرسند بود از پاسخ قانع‌کننده‌ای که می‌داد. زندگی همواره در فراز نیست گاهی فرود دارد. آنگاه‌که خانه می‌ساختند فشار زندگی مضاعف شده بود. آنچه در خاطر همسرش مانده بود تنها لحظات سخت بود. آن زمان که رئیس بود و بریزوبپاش داشت؛ فراموش‌شده بود. هرچند کوتاه بود ولی بود.

وقتی ثروت داری حتی خیانت هم اهمیتی نـدارد. قابـل‌تحمـل مـی‌شـود. ولی میان فقرا نجابـت خـط قرمـز اسـت. چراکـه جـز نجابـت سـرمایه‌ای ندارند. اگر نجابت هم نباشد بـه چـه دل‌خـوش کننـد؟ همـان‌کـه پرویـز می‌گفت: نقطه قوت همان نقطـه‌ضـعف کـار اسـت. اگـر نقطـه قـوت را برداری؛ دیگر چیزی باقی نمی‌ماند. به سخن دیگر همـه‌چیـز مـا عـاریتی است. به چه مـی‌خـواهی افتخـار کنـی؟ راسـت‌گـویی؟ مگـر مـن بـا تـو مکالمه‌ای دارم که راست گفتن یا نگفتنت برایم مهم باشـد؟ راسـت‌گـو بودن تو چـه دردی از مـن دوا مـی‌کنـد؟ بـا افسـوس بایـد گفـت آدمـی تنهاست. سخت است بگویم ارزشی ندارد؛ دل خود را بی‌جهـت خـوش می‌دارد.

باید زبان این جماعت را بدانی؛ یادش آمد آن زمانی که تعلیم رانندگی

می‌رفت تا گواهینامه بگیرد. مربی قصد خرید خودرو داشت. مسیر را

کج کرد و از تعمیرکاری نظر خواست. پاسخی کوتاه شنید که همیشه به

یادش ماند، هوشمندانه و مختصر.

- ماتحتت شاخ می‌خواهد؟

*نه.

-والسلام.

گفتگویی به همین کوتاهی، کلامی باب دندان مردمان کوی و برزن،

آنچه خوب می‌فهمند. زبان عوام، آنچه باید آموخت؛ البته آموختنی

شاید نباشد. باید با آن‌ها درآمیخت تا دریافت؛ اما او مقاومت می‌کرد.

نمـی‌خواسـت بـه زبـان آنـان سـخن بگویـد. کـلام خـودش را داشـت. نمی‌خواست چون پدر باشد. به یاد نداشت که پدر حرفی بزند یا از کسی یـاد کنـد کـه دشـنامی در آن نباشـد. در دبسـتان کـه شـنید؛ ادب از کـه آموختی، از بی‌ادبان؛ بر دلش نشسـت. حکایـت لقمـان را آویـزه گـوش کرد.

باور داشت تاوان اشتباه دیگران را مـی‌دهـیم. چقـدر کوشـیده‌انـد ثابـت کنند که پیشینیان بر حق بوده‌اند. چرا چنین و چرا چنان کرده‌اند. افسوس که عمر خود و ما را تَبَه کرده‌اند. این‌قدر که ما کوشیدیم تا ثابـت کنـیم راه پیشینیان درست بوده؛ اگر خـود رفتـه بـودیم صـدها راه جدیـد یافتـه بودیم. راه قبلی را حفظ کن، بحثی نیست ولـی مـانع از امتحـان راه‌هـای

دیگر نشو. ولی افسوس که شاکله ذهنی ما چنین نظام‌یافته است. در ساختاری پیش‌ساخته اسیرشده‌ایم. گاه برای رهایی، همه‌چیز را می‌شکنیم و خراب می‌کنیم. از تعادل خارج می‌شویم. می‌گفت ولی خریداری نداشت.

وقتی از شعر و شاعر استفاده ابزاری کردی و در جهت منافع و مطامع خود بهره‌بردی، هر بار برای موجه سازی کلامت، مصداق آوردی؛ همین می‌شود. دیگر همسرت از شعر و شاعر بیزار می‌شود.

کتاب‌خوانده بود تا بیاموزد و در زندگی بکار بندد وگرنه شتری می‌شد بارش همه انشا. زنش باور داشت که خوشه‌چینی است که هرچه به

نفعش بوده جمع کرده است. بـرای افکـارش مسـتندی یافتـه اسـت. اگـر

خوانده، بد فهمیده و ای کاش نمی‌خوانده!

پرویز می‌گفت این مردم قرن‌ها زیر بار زور و ستم بودند. قدرت انتخاب

نداشتند. همه‌چیز به آن‌ها تحمیل‌شده است، لذا قدرت تشخیص ندارنـد.

نمی‌توانند خوب را از بد تمییز دهند. سطح سلیقه نازل‌شده است. اگر بـه

آن‌ها اجازه انتخاب دهی نتیجه می‌دانی چه خواهد بود؟ بـه‌قـول‌معـروف

می‌گردند و در گوه نخود پیدا می‌کنند.

از او می‌پرسم تنها زور و ستم موجب این اُفت تشخیص شده است؟

پرویز می‌گوید وقتی همه‌چیز را به ماورا چسباندی و برای شناخت موضوعات از این دنیا فارغ شدی دیگر معیار و محکی باقی نمی‌ماند. برای زندگی دنیوی معیار دنیوی می‌خواهی.

*مگر می‌شود از عاقبت کار برکنار بود؟

– باید تکلیف با خودت مشخص شود.

*چگونه؟

– میلت به دنیا و بهره‌مندی از آن است؟ آنگاه از دستورات دستیابی به عُقبی پیروی می‌کنی؟ هر مقصدی راهی دارد. مقصدت را مشخص کن. با خودت صادق باش.

*یعنی اهل ریا هستیم.

– هم اهل ریا بودیم. هم با خود صادق نبودیم. هم بلاتکلیف بودیم. هـر زمان بر شاخه‌ای نشسته‌ایم.

پرویز می‌گوید در مصیبت‌هـا و در سـوگ عزیزانمـان حضـور و هجـوم خرافات بیشتر شدت می‌گیـرد. بـرای رهـایی از ایـن موهومـات کاری نمی‌کنیم. ناچار هستی در مقابل اظهارنظرها و پیشنهادات بی‌سروته ساکت بمانی. برای عزیز ازدست‌رفته‌ات، برای مسـافر دیار ناشناخته، توشه‌ای همراه کنـی. مهـم نیسـت بـاور داری یـا نداری، می‌ترسی که کوتاهی کنی و او را تنها بگذاری؛ لـذا بـه هر خری گوش می‌سپاری. شـاید از سـخنان نـامربوط جـاهلان می‌ترسی که چرا چنین کرد و چرا چنان نکرد. می‌خواهی دهان

نادان را ببندی. می‌گفت مادرم که فوت کرد کوشیدم که کوتاهی نکنم. سعی کردم برای شادی روحش بکوشم؛ لذا با دیگران بحث نمی‌کردم و به مخالفت بر نمی‌خواستم. هرکسی چیزی می‌گفت. به‌منظور طلب رحمت برای عزیزت سکوت می‌کنی مبادا دلی بشکند. شاید این‌گونه است که حقیقت قربانی می‌شود و خرافه رواج می‌یابد. فراموش می‌کنی که دنباله‌رو نباشی.

سال‌ها از زندگی مشترکت می‌گذرد؛ بدیهی است که لحظات خوب و بد را باهم دارد. بگوومگوها می‌ماند. در هر بحث‌وجدل ناگفته‌هایی رونمایی و رازهایی سرگشاده می‌شود. موضوعاتی رمزگشایی می‌گردد.

زنش می‌گفت پدرم گمـان مـی‌کـرد قبـل خواسـتگاری چنـد سـالی کـه کارمند بودی؛ پـس‌انـدازی داری. فکـر نمـی‌کـرد از روز اول بـا قـرض زندگی را شروع کنی. حرفی که جوابی برایش نداشت. بیش از سه سال کارمند بود و پس‌اندازی نیندوخته بود. همان سه سـال کـه زنـش را زیـر نظر داشت. زنش شانزده سـاله بـود کـه بـه همسـری‌اش درآمـد. آن‌قـدر کمبود هست که به اندوخته نمی‌رسد. زندگی همیشه با کسری و کمبـود مواجه است. حقیقت این بود که به پس‌انداز نمی‌اندیشید. هرچه به دست می‌آورد خرج می‌کرد. به قول امروزی‌هـا فکـر اقتصـادی نداشـت. چنـد سالی که از زندگی مشترکشان گذشت؛ همسرش اصرار کرد که دسـتی به سروگوش خانه پدری‌اش بکشد. خودش تا آن زمـان بـه فکـر نیفتـاده

بود. محقر بودن خانه پدری در حاشیه شهر موجب شده بـود کـه بعـد از سربازی خانه‌ای در شهر اجاره کند. بعد از سربازی جـدا از پـدر و مـادر زندگی می‌کرد. این‌گونه بود که با خانواده همسرش آشنا شد و وصـلت صـورت گرفـت. زیـاد دوسـت نداشـت در آن محـل قـدیمی باشـد. درس‌خوانده بود، کار دولتی داشت، به قول امروزی‌ها بهتـر بـود کـلاس کار را حفظ می‌کرد.

دوره آموزشی با عنوان خلاقیت در کانون بازنشستگان برگزارشـده بـود. مُدرس می‌گفت باید تمام مَثَل‌های قدیمی را دور ریخت. باورهـایی کـه چون زنجیر پایبند ما هستند. با استاد بحث می‌کرد کـه ایـن‌گونـه نیسـت. این مثل و این باورها کارکرد داشته‌اند که مانده‌اند.

استاد گفت: دیگر ندارند.

*هنوز هم دارند. چرا ندارند؟

- چون قرار است خلاق باشیم.

*مگر خلاق نیستیم؟

- اگر بودید لزومی به شرکت در کلاس نداشتید؟

*شما فکر می‌کنید خلاق هستید؟

- بله

*خیلی اعتمادبه‌نفس دارید؟

- دقیقاً

*شما هنوز بچه‌اید. سرد و گرم روزگار نچشیده‌اید.

- خوشحالم که عمرم را تلف نکردم

همکاران صدایشان درآمد؛ آقاجان گوش کن. چقدر بحث می‌کنی. ساکتش کردند. جوانک مدعی بود که بسیار می‌داند. پیش از بحث در جلسه به دوستانش گفت چون درآمدش زیاد است که نباید به ما فخر بفروشد. دوستانش می‌گفتند چند شرکت بزرگ را می‌چرخاند، پولش از پارو بالا می‌رود. با سلام‌وصلوات تدریس این دوره را قبول کرده، خداتومان هزینه کلاسش هست.

ولی وقتی با استاد بحث می‌کرد کسی به کمک او نیامد. برخی هم از او انتقاد کردند که وقت کلاس را با سؤالات بیهوده‌اش می‌گیرد.

یکی گفت کلاس جای شعر خواندن نیست.

یکی دیگر صدا رساند چند بیتی حفظ کرده هر جا رسید می‌خواند.

صداها و همهمه‌ها در سرش می‌کوبید. کمتر کسی با او موافق بود.

به‌یک‌باره خیلی پیر شده بود، چرا تجربیات قدما موردتوجه مردم نبود؟

فحوای کلامش این بود که نمی‌شود تجربه پیشین را به‌یک‌باره کنار نهاد. باید عمیق‌تر مفهوم را دریافت. ساختارها و نهادهای اجتماعی تغییر کرده است، آری؛ شرایط تغییر کرده ولی ادبیات و این مَثَل‌ها را نباید دور ریخت. درست است نباید دنباله‌رو بود ولی با فراموشی میراث گذشتگان؛ مخالف بود. کس به حرفش توجهی نمی‌کرد.

دوستانش هم تحت تأثیر فرزندانشان، سخنان دیگر می‌گفتند.

حلّال همه مشکلات پول است. هرچه خوانده بود در باب قناعت بود. او به قناعت معتقد و مکلف؛ ولی در نگاه دیگران بی‌بها بود. بدتر اینکه شریک زندگی‌اش هم باور نداشت. امروز همه قناعت را ناشی از تنبلی و توجیهی بر بی‌مایگی می‌دانستند. آنان که هم‌نسل و هم سن او بودند نیز تغییر عقیده داده بودند. به نظر، او از زمانه جامانده یا با جریان روزگار همرنگ و هم‌نوا نگشته بود. مدام مجبور می‌شد از مردم دوری کند یا روابط خود را محدود سازد. چقدر از این سؤالات سخیف بیزار بود، هنوز خودرویتان را عوض نکردید؟ ثبت‌نام می‌کنند. یخچال ساید نخریدید؟

گویی او نمی‌دانست یا نمی‌فهمید. هرکه از جیب خود بهتر خبر دارد. خریدی، خوش به حالت؛ به دیگران چه‌کار داری؟ جالب است که این جماعتِ فضول می‌گویند که فضول نیستند.

چرا کسی به فکر آرامش نیست. چرا نمی‌پرسند: آسایشت چگونه است؟ همیشه به‌نوعی سعی در تحقیرت دارند. از نداشته‌هایت می‌پرسند. از دشمن گرفته تا دوست، از نزدیک‌ترین افراد تا دورترین‌ها، خواسته یا ناخواسته، تو را می‌آزارند. تنها باید بی‌توجه بود. از ظاهرت ایراد می‌گیرند؛ گاه می‌خندند و گاه کنایه می‌زنند.

همان‌هایی که جانب استاد را گرفتند. نشستند و سخنانش را به جان خریدند. نقل کردند که استاد گفت:

امروز که کارکنان ادارات دولتی با رانـت و بـدون آزمـون وارد ادارات شده‌اند نه‌تنها به لحاظ مالی که به جهت ارتباطی هم فقیرند. اگـر هـم بـا آزمـون اسـتخدام شـده باشـند تـوفیری نـدارد. بایـد توجـه داشـت کـه گزینش‌ها معیار علمی ندارند. حال چرا به لحاظ ارتباطی فقیرند؟ ارتبـاط آن با فقر مادی چیست؟ هرکجا که باید پول خرج کنند آداب‌ورسوم را فرامـوش مـی‌کننـد. بـه بهانـه دوری از رانـت و بـا تقلیـد ادای پاکـان از مناسبات اجتماعی دوری می‌کنند. خود را از همه‌چیز معاف می‌کنند.

به‌نوعی به آن‌ها بی‌احترامی کرده بود. بازمی‌گفتند راست می‌گوید. مرادِ استاد، آن‌هایی هستند که بـا پـارتی وارد سیسـتم دولتـی شـده‌انـد. وقتـی نمی‌خواهی بفهمی چنین می‌شود.

پرویز می‌گفت چرا ما جماعتی هستیم کـه مُـدام اشـتباه مـی‌کنـیم؟ چـرا برخی مِلل این‌گونه نیستند؟ پس کِی، کجـا بایـد درسـت شـویم؟ همـین نکات کوچک اگر اصلاح شود رفتارمـان درسـت مـی‌شـود؛ در بزنگـاه حساس درست تصمیم می‌گیریم. کردار نیک باید در ما نهادینه شود.

زخم‌ها بر روحش را می‌توانست بشمارد. کافی است بـا خـودت خلـوت کنی. شاید حساسیتش زیاد بود. حرف دیگران بر او زیاد تأثیر داشت؛ یـا از خیلی‌هـا انتظـار نداشـت. او سـعی نمـی‌کـرد دیگـران را بیـازارد ولـی برداشت دیگران از رفتارش چنین نبود. شاید دیگران نیز به‌عمد سـعی بـه آزارش نداشتند؟

وقتی فیلم پدرخوانده را دید؛ آنجا که پدرخوانـده بـه پسـر گفـت پـیش غریبه اظهارنظر نکن برایش بسیار جالب بود. تا مدت‌ها تکرار می‌کرد. به زنش می‌گفت ببین بی‌توجهی به اصـول چـه پیامـدهایی دارد؟ مـا بـدون آنکه این فیلم را دیده باشیم، می‌دانستیم که نباید هر جا دهان بگشاییم و پیش دیگران سخن خانواده را بازنگوییم. زنش در جواب گفت ولـی مـا مافیا نیستیم.

*مهم آموزه فیلم است.

– من از این فیلم‌ها نگاه نمی‌کنم.

*همین است که عقبیم.

–یک‌عمر دهان ما بسته بوده، خیری ندیدیم.

*خیری ندیدی؟

طبق معمول زنش به آشپزخانه می‌رود. هیچ‌گاه بحث به نتیجه‌ای

نمی‌رسد. به دنبالش می‌رود.

*چرا فرار می‌کنی؟

- بحثی ندارم

*یعنی چه که بحثی ندارم، همین است که نتیجه نمی‌گیریم.

- نتیجه که تو می‌خواهی نمی‌گیریم.

*خُب، حرفت را بزن، دلیل بیاور.

- خوش باش

*همیشه همین است، نمی‌خواهد قبول کند.

و سکوت است و سکوت.

میلش به غذا کمتر و کمتر می‌شود. وزنش رو به کاهش است. داروهـای تقویتی دکتر تأثیری ندارد. آزمـایش‌هـای متعـدد پزشـکان در تشـخیص بی‌ثمـر اسـت. اگـر کـار بـه دکترهـا بکشـد همـه جـور آزمایشـی انجـام می‌دهند؛ چه لازم باشد و چه نباشد. دست‌پخت زنش مانند سابق نیسـت. شاید ذائقه‌اش تغییر کرده است؟ به‌تازگی دریافته که از طعم روغن دُنبـه در غذا خوشش نمی‌آید. همسرش را منع کـرده ولـی احسـاس مـی‌کنـد همچنان خوراک، بوی دنبه می‌دهد. می‌داند کـه ایـن هـم از عـادات بـد زنش است؛ گوش به این حرف‌ها نمـی‌دهـد. کـار خـودش را مـی‌کنـد. دایره خوراک‌های موردعلاقه‌اش محدود است. از کودکی بدغـذا بـود.

هر چیزی نمی‌خورد و علاقه بـه امتحـان خـوراک‌هـای جدیـد نداشـت.

همسـرش مـی‌گفـت دایـره انتخابـت محـدود اسـت و مـرا هـم از پخـتن

وامی‌داری. اگر بلدی بپز؛ اگر نمی‌توانی پس کمتر اظهارنظر کن.

حتی کباب هم نمی‌زند. این مهم نیز بر عهده زنش است. یک‌بار هـم در

زندگی، گوشت به سیخ نکشیده؛ زنش می‌گفت تمام بار خانـه بـر دوش

من است. نشد یک‌بار بگویی: پختن خوراک و شام و ناهار با من. چه در

خانه، چه در سفر؛ همیشه بساط پخت‌وپز و بشور و بساب برای من برقرار

بوده است.

گاهی از آشپزخانه‌ها و غذاخوری‌های بیرون خوراک تهیه می‌کرد ولـی

هرروز نمی‌شد. عادت به خوراک بیرون نداشت. این اواخر دیگر ناچـار

شده بود. یک‌بار زنش گفت: چطور جوان بودی مدام بیرون غذا می‌خوردی؟ حالا به ما رسیدی فقط خوراک خانه را دوست داری؟

*ناچار بودم

- چرا ناچار بودی؟

*دانشگاه بودم مجبور می‌شدم

- آن‌وقت که درس می‌خواندی نمی‌گفتی ما اینجا خرج داریم؟ ولی خودت مدام با دوستانت به رستوران می‌رفتی. وقتی به تو می‌گفتم؛ جواب می‌دادی زشت است دوستانم کباب بخورند و من بگویم؛ نمی‌خورم.

*خب تو طبقه بالای خانه پدرت بودی

-یعنی هنوز هم‌فکر می کنی وقتی ازدواج کردم بازهم باید سر سفره پدرم می‌نشستم؟

چند سال اول زندگی دامادسرخانه بود. طبقه دوم خانه پدرزن زندگی می کرد. همان زمان بود که تحصیلات عالیه را انجام داد. مدرک کارشناسی گرفت و موجب ارتقا در محیط کاری‌اش شد. آن موقع در شهرستان کمتر کسی در ادارات مدرک کارشناسی داشت. گل سرسبد اداره شده بود. آنچه بلد نبود؛ پاچه‌خواری و باندبازی و رانت‌خواری بود. فنونی که هرروز در ادارات بیشتر ارزش می‌یافتند و راهگشا بودند.

در همان اوایل تحصیلات در دانشگاه بود که فرزندش به دنیا آمد. مشکلات زیادی بر دوش همسرش آوار شد. کار در اداره و هم‌زمان تحصیل و رفت‌وآمد برای او هم سخت بود. این مشغله‌ها او را از مشقات کار همسرش غافل کرده بود. جوان هستی سهل‌تر می‌گذرد ولی در زمان پیری از تلاشی که کردی و ثمره‌ای که انتظار داشتی و به دست نیاوردی؛ دلخور می‌شوی. قدردانی مورد انتظارت را نیافته‌ای و احساس پشیمانی می‌کنی. شکایت و شکوه می‌شنوی که دیگر کاری نمی‌توان کرد. دیگر برای جبران دیر شده است.

آن زمان که رئیس اداره بود به نظر همه، حتی زنش شایسته‌تر بود. مَنصب و پول حقیقتاً اعتبار آدمی است. هرچند بگویند جوهر آدمی

چیز دیگری است؛ ولی او به تجربه یافته بود کـه چنـین نیسـت. چـه کسی جوهر تو را می‌بیند؟ همه ظاهر ببینند و آخـور بـین، کجاسـت مرد آخربین؟ به نظر او حتی مهر و محبت مادر هم در این دنیا تحت تأثیر این عوامل دنیـایی اسـت. هرکـه بگویـد غیـر ایـن اسـت؛ بـاور نداشت. مادر هم میان فرزندان فرق می‌گذارد. حال برای خودش هر توجیهی می‌خواهد بیاورد.

زنش یک‌بار زیر لـب چنـان گفـت کـه شـنید: آدم عاقـل؛ یـک‌بـار امتحان کن، شاید خوشت آمد. هشتاد سال همان غذاهای یکنواخت خوردی و چیزی متوجه نشدی. یک‌بار رویه‌ات را تغییـر بـده شـاید چیز جدیدی فهمیدی.

ولی بازهم میلش به‌سوی آنچه نیازموده بود؛ نمی‌رفت. سن کـه بـالا رفت هرروز کارت به دکتر و بیمارستان می‌افتد. باید بیشـتر مراقبـت کرد. او جدا همسرش جدا، به پزشک می‌رفتند. خوشـبختانه هـر دو مستقل بودنـد و نیـازی بـه هـم نداشـتند. جـوان‌تـر بودنـد بـه تهـران می‌رفتند و به پزشکان شهرستانی اعتمادی نداشتند. امروز دیگر توان و فرصت نبود. زنش هم مستقل بار آمده بود؛ همیشه مـی‌گفـت چـه کنم که نازکش نداشـتم. خـدا را شـاکر بـود کـه از زنـان آویـزان و بی‌عرضه نصیبش نشده که از عهده هیچ کاری برنمی‌آینـد. خانـه‌دار بود و امورات خانه را خوب پیش می‌برد. اگر زنش نبود این زندگی را نداشت. می‌دانست که زنش زندگی را سامان داده است.

می‌گفت ما بر حِس تنوع خواهیمان لگام زدیم و با یک زن ساخته‌ایم. دیگر شهوت آزمودن و تنوع‌طلبی در ما مُرده است. آنان که همچنان این شهوت رادارند و این حس در آنان زنده است رنگ و جهتش را تغییر می‌دهند. شهوت تنوع‌طلبی را به امور دیگر مشغول می‌دارند.

پرویز می‌گفت وقتی مادرم در بستر بیماری افتاد. پدرم را دیدم که اشک می‌ریزد. باورم نمی‌شد که این میزان عاطفی باشد و به مادرم علاقه داشته باشد. خوشحال شدم که مادرم زودتر رفت و این حس و حال را دید. آن زمان که در بستر احتضار بود؛ درگوشش گفتم که مادر دوستت دارم. پدر واقعاً نگرانت هست. برایت اشک

می‌ریزد. همیشه ترسم این بود که اگر پدرم زودتر در بستر بیماری اُفتد مادرم به او رسیدگی می‌کند؟ شاید گذشته‌ها را پیش چشمانش کشد؟ برای فرزندان مهر میان والدین زیباترین موهبت‌هاست.

پرویز می‌گفت: بعد فوت مادر؛ شب‌هنگام که در بستر رفته بودم، به مادر می‌اندیشیدم. بغضم گرفت. در خلوت خود می‌گریستم و مویه می‌کردم. اشک‌ریزان پرسیدم: مادر از فرزند خود راضی هستی؟ کوتاهیم را ببخش. حس و حال غریبی بود، انگار حضوری بود. در همان حس و حال؛ جملاتی در ذهنم نقش‌بست. به گمان سخن او بود، لذا بر سنگ مزارش نوشتم:

او

زِ فلك آمده بود

بیش از این

حوصله خاک نداشت.

از آن زمان به فکر بودم که بر سنگ مزارم چه بنویسند؟ دیگر در سنی هستم که باید فکر دیار باقی باشم. این را پسندیدم:

دوستان

منم و شرم حضور

می‌روم تا که به کارم برسم.

یکی از همکارانش که به‌کلی فرتوت شده و دیربه‌دیر به کانون مـی‌آیـد تعریف کرد: خدمتکاری که هفته‌ای یک‌بار به خانـه‌اش بـرای نظافـت و انجام امور منزل می‌آیـد. اصـرار دارد بـه عقـدش درآیـد؛ تـا از مزایـای بازنشستگی‌اش استفاده کند. فرزندانش ولی نمی‌گذارند. سِـنت کـه بـالا رفت دیگر هیچ اختیاری نداری. همکاران می‌گفتند یک‌وقت دیـدی بـه سرنوشت همسران کلثوم شمالی مبتلا شدی. سرت را زیرآب کرد. مگـر کلثوم شمالی نبود که شوهرانش را می‌کُشت؟ به عقد پیرمردان بازنشسته درمی‌آمد و بعد از بالا کشیدن اموالشان آن‌ها را راهی دیار باقی می‌کرد. جوان هستی کسی به تو توجه ندارد. چطور می‌شـود بـه پیـری مـی‌رسـی موردتوجه قرارگیری؟

برخی می‌گفتند ثواب دارد، بگذار از حقوق بازنشستگی‌ات استفاده کند. درست است بُخار نداری و دیگر زن به کارت نمی‌آید، ولی بگذار مفید واقع شوی.

برای ذهن رویای پرداز او سوژه خوبی بود. به یاد زنانی افتاد که خود را به پیامبر عرضه می‌کردند. خداوند فرمود که *هرگاه زن باایمانی خود را به پیامبر ببخشد (مهری برای خود نخواهد) چنانچه پیامبر بخواهد می‌تواند او را به همسری برگزیند امّا چنین ازدواجی تنها برای تو مجاز است نه دیگر مؤمنان*. افسوس زنی که از او مهریه نخواهد؛ پیدا نمی‌شد. او هم جرات آن را نداشت که بیان کند. ولی چرا تنها به پیغمبر حلال است؟ یکی از همکاران می‌گفت: اگر

کسی خود را به تو عرضه کرد؛ قبول کن. من برایت از خدا حلالیت می‌گیرم.

در این جغرافیا همه‌چیز با ترس کنترل می‌شود. یا از آتش دوزخ می‌ترسی یا از مَکر کلثوم شمالی در خوف و هراسی.

در کانون از پسرهای فرهنگ می‌گویند. پسرانش همه دوستان و آشنایان را اِمشی کرده‌اند. بعد از فوت همسرِ فرهنگ، تمام بیوه‌های فامیل هرروز جویای احوالش بودند. آن‌هایی که سال‌به‌سال پیدایشان نبود به‌یک‌باره از علاقه‌مندان و دلواپسان او شدند. پسرانش می‌گفتند چاره‌ای نبود جز این‌که به همه بگوییم که هوش و حواس درستی ندارد. مدام خودش را کثیف می‌کند و شب‌ها هذیان

می‌گوید. در خـواب راه مـی‌رود. ایـرادی نبـود کـه بـه او منصـوب نکنیم. به این حیلت یک‌بـه‌یـک، پیـر و جـوان را از او دور کـردیم. افرادی که برای نظافت خانه می‌آمدند؛ فرهنگ خیلی زود بـا آن‌هـا مهربان می‌شد. در شستن ظرف‌ها و نظافت خانه همکاری مـی‌کـرد. او که پیش‌ازاین دست به سایه و سفید نمی‌زد. مادرمان را به اسـیری گرفته بـود و هـرروز یکجـایش درد مـی‌کـرد. باخدمـه و خـدمتکار خوب می‌جوشید. مدام پرستار و خدمتکار را تعویض می‌کـردیم. او که مادر می‌گفت از مردی افتاده است؛ چنین شوقی به سـر داشـت؟ فرهنـگ همیشـه شـوخ بـود. فرزنـدانش هـم چـون او بانمـک‌انـد. نمی‌توان به کارهایشان نخندید. فرهنگ همیشه می‌گفت: هیچ‌کـس

نیست که بگوید؛ عقل ندارم یا هم‌خوابگی بلد نیستم تا یادش بدهم.

همه این دو مورد را می‌دانند. کسی ندیدم که از کم‌عقلی بنالد.

تا وقتی جوانی؛ ازدواجت برای دیگران خوشایند است. برای والدین

ساختن زندگی مشترک برای فرزندان پسندیده است؛ ولی فرزندان

از ازدواج والدین می‌ترسند و می‌پرهیزند. اینجا تفاوت فرزندان و

والدین بیشتر نمایان می‌شود. همه‌چیز زیر سَر مال دنیا است.

همیشه در زندگی نقاط ضعفی، ابهامی، قسمت‌های تاریکی هست.

نمی‌شود و نمی‌توان آسوده بود. اگر خودت هم ایرادی نداشته باشی

در میان اطرافیانت، خانواده‌ات، فرزندت، همسرت جایی نقص و

نقیصه‌ای هست. نمی‌شود از عیب مُبرا بود. کمال‌گرایی این

نگرانی‌ها را دارد. خلق به دنبال نواقصت هستند. چه بسیاری که حُسنت را هم عیب‌شمارند؛ این بیشتر آزاردهنده است. هرچند تو عادت نداشته باشی دیگران را نکوهش کنی و آن‌قدر وقیح نباشی که عیوبشان را به رُخشان بکشی. این جماعت جسور می‌شوند و پا پیش می‌گذارند. کار اداری و دولتی این بدی‌ها را هم دارد؛ مُقیّدت می‌کند. بند به پایت می‌نهد. مجبوری قیود را بیشتر رعایت کنی. در شخصیتِ دیگر ساخته، فرو می‌روی.

برای تزریق واکسن آنفولانزا به درمانگاه رفته بود. شلوغ شد. پرستار تزریق را اشتباه انجام داده بود. یک داروی نایاب و بسیار گران و برای بیماری خاص را به بیماری دیگر تزریق کرده بود. قیافه‌ها

دیدنی شده بود. هرکدام نگران؛ یکی از ترس می‌لرزید و دیگری از خشم می‌غرید. پرستار سعی بر دلداری طرفین داشت که مشکلی نیست. اتفاقی است که افتاده و پیش می‌آید. خنده‌دار؛ پیش آمدن و عادی بودن این واقعه برای او بود. خدا می‌دانست که چقدر از این اشتباهات انجام داده بود؟ بیمار هستی باید حرص و غصه هم بخوری و خودت را لعنت کنی. دستت به‌جایی بند نیست. چه راحت می‌شود اشتباه کرد و به یک زندگی خاتمه داد؟

به یاد دکتر شمس‌الدین افتاد. دندان‌پزشک بود. آن زمان یکه‌تازی می‌کرد و جز او کسی در شهر نبود. وقتی دندان می‌کشید اگر بیمار بدبخت آخ‌واوخ می‌کرد سیلی به گوشش می‌نواخت. دیگر پیر و

جوان، زن و مرد برایش فرقی نمی‌کرد. یکی از دوستانش تعریف می‌کرد که پدر دکتر در بستر بیماری بود. دکتر به صرافت افتاد که قبری خریداری کند. گفتند فلانی تعدادی قبر دارید و می‌توان از او گرفت. به‌اتفاق به سراغش رفتیم. قبری به دکتر داد ولی پول نگرفت، ناگفته نماند که آن‌زمان قبر مانند امروز قیمتی نداشت و خریدوفروش آن کاسبی پُر درآمدی نبود. کسی به چشم منفعت به آن نگاه نمی‌کرد. بگذریم؛ با خود گمان کرده بود که کارش به دندان‌پزشکی خواهد افتاد و بعداً حساب خواهد شد. روزها گذشت و ازقضا به مطب آمد. دکتر دندانش را کشید و وجه آن‌ها را مطالبه کرد. حیا کرد و پرداخت نمود. ولی هر جا می‌رفت خواهر و مادر

دکتر را هوا می‌کرد که نه‌تنها پول قبر نداد، پول دندان را هم گرفت. لطیفی به او گفت: آنکه پیشاپیش پدر در خاک کند از او انتظار کَرَم نباید داشت.

سال‌هاست که اتاق و رختخواب او و زنش جداشده است. سال‌های دور اگر کسانی می‌گفتند؛ من و زنم خواهر و برادریم، برایش خنده‌دار بود. به‌مرور فهمید که بسیاری همدیگر را در یک‌خانه تحمل می‌کنند. دیگر آن زمان گذشت که همه شور بود و اشتیاق. دیوان شعرا را مدام ورق می‌زد. می‌خواند و حفظ می‌کرد. هرچند به‌ندرت به زبان می‌آورد. پیش خود می‌خواند: باید تو را دید و تو را توصیف کرد، باید نقاش بود و پیچ‌وتاب تو را ترسیم کرد.

در میان دیوان و کلیات شُعرا کـه در کتابخانـه داشـت ایـرج میـرزا برایش چیز دیگری بود. همان‌که همسرش با کینـه بـه آن مـی‌نگریسـت. حس می‌کرد اگر همسرش بتواند بیرون خواهد انداخت. از ایـام جـوانی دیوان ایـرج میـرزا را بـه یادگـار داشـت. امـروز دیگـر بـه کتـاب بـدون حذفیات نمی‌توانستی به‌راحتی دست‌یابی.

جمشید سکته کرده بود. از همکاران قدیمی اداره بود. تکلم برایش غیرممکن شده بود. چندین سال به‌سختی و با اشاره صحبت می‌کرد. پس از فوت او همسرش نیز آلزایمر شدید گرفت. دیگر از خانه بیرون نمی‌آمد. پسرانش خارج از کشورند. تنها دخترش به او رسیدگی می‌کند. زنش؛ در تنهایی گریه می‌کند. دخترش به ستوه آمده، دست‌تنها توان رسیدگی به او را ندارد. پرستار هرروز قیمت را بالا می‌برد. شرایط مناسبی نیست. نمی‌توان به پرستار گفت بالای چشمت ابروست. در کانون همکاران می‌گویند در خانه اگر چوب هم باشد غنیمت است. نیمه‌شب اگر اتفاقی بیفتد؛ همین‌که در خانه تنها نباشی؛ نعمتی است. کسی باشد که تماسی بگیرد. اگر آب خواستی، دستت دهد. تنهایی،

دیوانه‌ات می‌کند. بیشتر صحبت همکاران در کانون از درد بی‌درمان پیری است. همه از بی‌وفایی فرزندان می‌نالند و از بالا رفتن هزینه و اینکه هزینه پرستار چقدر زیاد است. معتقدند هر که خر شد و در پیری زن گرفت تا تَر و خشکش کند. نه‌تنها، تر و خشکش نکرد که اموالش را هم بالا کشید. همه قائل‌اند پرستاری در خون زنان هست؛ ذاتاً زندگی بخشند. مراقبت می‌کنند و از درد و آلام تسکینت می‌دهند. افسوس مردان این هنر را ندارند؛ مگر معدودی چنین باشند. همیشه با خود می‌گفت هیچ‌گاه دوست ندارم پرستار کسی باشم؛ حال و حوصله فرزندم را نداشتم حال سر پیری تیماردار شوم؟ یکی از همکاران می‌گفت زنان بیشتر میل آن دارند تا شوهرشان بمیرد و با حقوق

بازنشستگی راحت زندگی کنند. چه کسی آقابالاسر می‌خواهد؟ بحث میان رفقا درگرفته بود. برخی معتقد بودند که زنان بعد مرگ شوهرانشان راحت‌ترند و این مردانند که در پیری وابسته‌اند.

تعدد داروها رویش تأثیر گذاشته است. پزشک معالج داروها را

تغییر می‌دهد. گاهی فراموش می‌کند داروها را به‌موقع مصرف کند.

چند بار اشتباه کرد و داروها را جابجا خورد. دو بار یا شاید بیشتر

مصرف کرد. شب‌هنگام سرش گیج رفت. از خواب بیدار شده بود

ولی نمی‌توانست از رختخواب برخیزد. پایش در اختیارش نبود.

مدام و بی‌اختیار تکان می‌خورد. حدود نیم ساعت بی‌حال افتاده بود.

اندامش در اختیارش نبودند. یکی دو بار دیگر هم این حالت به او

دست داد. در بیمارستان بستری‌اش کردند. دوباره آزمایش‌ها را

شروع کردند. از نوار قلب و مغز گرفته تا آزمایش‌های دیگر را

تکرار کردند. جایی نبود که موردبررسی و آزمایش قرار نگیرد. آن شب که چنین شده بود زنش در اتاق خود بود و متوجه نشده بود. فشارخونش هم بالا رفته بود. پیش‌ازاین مشکل فشار نداشت. این هم به مجموعه امراضش اضافه‌شده بود. یک‌سال از درگذشت دوست همسرش نگذشته بود که در خواب سکته کرد. صبح از خواب برنخاست. از دوستان خانوادگی بودند. چه بسیار سفر رفتند. شوهرش با او همکلاس بود. همسرانشان چون خواهر بودند. هیچ‌گاه نپرسید مگر رختخوابشان جدا بود؟ چطور تا صبح متوجه مرگ نشدند؟ اگر می‌پرسید هم زنش نمی‌گفت. اگرچه زن‌ها چیزی ناگفته باقی نمی‌گذارند و در این میان فقط مردان نامحرم‌اند. چه

راحت؛ شب‌بیداری و صبحدم به خواب ابدی فرو می‌روی. مرگی به آرامشِ یک خواب، چنین مرگی خوشایند است؟ پذیرش مرگ ناگهانی برای خانواده سهل است؟

مرگ ناگهانی زمانی برایش پسندیده بود ولی امروز به نظرش چندان راحت نبود. تلاش جسم برای بقا را دیده بود. میل به زندگی را شناخته بود. هنوز دوست داشت تا عاقبت کار بسیاری را ببیند. اخبار جهان برایش جذاب بود. هنوز از دنیا و اهل آن دل نکنده بود. ناتوانی جسم چندان بر او غلبه نیافته بود تا از زندگی بی‌میلش کند. مادرش همیشه می‌گفت باید حلوای خیلی‌ها را بخورم.

دکتر به همسرش هم قرص زیرزبانی داده، دیروقت بود که از مطب برگشت. از قول دکتر گفت که قرص زیرزبانی باید همیشه همـراهم باشد.

چون همیشه ناله‌ها و گلایه‌ها را به زبان آورد؛ در مطـب مـی‌گفتنـد: کسی نداری که همراهت بیاید. گفتم خدا سلامتی دهد کـه محتـاج هیچ مرد و نامردی نباشم.

گفت و به اتاقش رفت. دلیلی ندید کـه پاسـخ دهـد. هرکـدام امـور خود را انجام می‌دادند. اگر قرار می‌شد برای هرکاری هـردو برونـد که به هیچ‌چیز نمی‌رسند. دیگر زمان این مسخره‌بازی‌ها گذشته بـود و گوش به حرف هیچ خری نمی‌کـرد. دیگـر هـر دو فرسـوده شـده

بودند. آن زمان گذشت که همسرش شیرینی‌های عید را خودش آماده می‌کرد. از تهیه رب گوجه، آب‌غوره و آب‌لیمو و همه این‌ها با همسرش بود. نمی‌گذاشت نیاز به خرید محصولات کارخانه‌ای داشته باشند؛ حتی ماست و پنیر می‌چسباند. به‌راستی برای خودش کدبانویی بود. ولی امروز هرچه می‌شد می‌گفت برای که انجام دهم؟ برای که بگذاریم؟ اینجا او هم از سعدی شکسته‌بسته می‌خواند: بیچاره آنکه اندوخت نخورد و آموخت و نکرد.

وقتی در مراسم تجلیل از بازنشستگان به‌عنوان بازنشسته نمونه به روی صحنه رفت تا هدیه‌اش را بگیرد. مجری از او پرسید: دوست دارد دوباره به دنیا بیاید وزندگی را از نو شروع کند؟

گفت: نه

در میان تعجب همگان مجری پرسد چرا؟

*چه کسی تضمین می‌کند که در خانه‌ای متولد شوم که نان برای خوردن باشد؟ جزء کودکان کار نباشم؟ مادرم شیر داشته باشد تا محتاج دایه نگردم؟

مجری میان سخنش پرید که امروز شیر خشک هست و نیاز به دایه نیست.

* از کجا که خانواده‌ام از حداقل بهداشت برخوردار باشند؟ در جغرافیایی که به دنیا می‌آیم جنگ و نزاع نباشد؟

مجری خندید و گفت من ضمانت می‌کنم.

* خداوند در قرآن فرمود که من روزی بندگان را می‌دهم ولی هزاران کودک از گرسنگی می‌میرند، حال گمان می‌کنی ضمانت تو اعتباری دارد.

ناگهان سکوتی حاکم شد و مجری به‌سرعت صدابَر[۲] را از او گرفت و گفت: حالا یک موسیقی شاد بشنوید. وقتی از پله‌ها به‌سوی محل نشستن می‌رفت در میان پچ‌پچ‌ها شنید: پیرمرد منفی‌باف، یکی می‌گفت: لابد کودکی سختی داشته است.

همیشه این‌گونه بود؛ برادرزاده‌هایش هم به او می‌گفتند چرا اخبار گوش می‌دهی؟ تأثیر خوبی بر روحیه‌ات ندارد. همه دوست دارند در خلسه‌ای دروغین فرووروند.

پرویز می‌گفت چند مورد خواستگاری رفتم و پاسخ منفی شنیدم. همین بود که دیگر هول و هراسی به جانم افتاد. چشم و گوش بسته انتخاب کردم. می‌ترسیدم که خانواده همسرم هم پاسخ منفی دهند. پاسخ رد شنیده را نباید زود به خواستگاری فرستاد. ضربه خورده دیگر خوب نمی‌اندیشد. آنچه باید؛ نمی‌بیند و هر شرطی را قبول می‌کند.

پرویز دفترچه کوچکی نزدش به امانت گذاشت. جزوه‌ای برای زندگی، از اینکه در اختیار کسی قرار دهد منع شد. این بود که جلد دفتر با محتوای آن توفیر داشت. در گوشه‌ای محفوظ، با دقت و دور از دسترس نگه می‌داشت. گویی به قلب پرویز برات شده بود. بعد از

[2] میکروفن

آن‌که امانت را به او سپرد، در سانحه رانندگی برای همیشه رفت که رفت. مراسم مختصری برایش گرفتند. زمزمه‌هایی شنیده می‌شد که مرگش مشکوک است ولی کسی نبود که پیگیری کند. بعدها به یادش آمد که گفته بود بر سنگ‌قبرش چه بنویسند. ولی به که می‌گفت؟ شاید سراغ دفترچه‌اش را می‌گرفتند؟ مگر یک‌سخن ساده را می‌توان وصیت قلمداد کرد؟ مگر هر وصیتی‌ای را باید اجرا کرد؟

می‌گفت: در این دنیای خوف انگیز تنها رهاشده‌ای. همیشه با ترس بوده‌ای. هول از بلایای طبیعی، بیم نان، نگران طرد شدن از سوی مردمان، شیطان بر تو مسلط بوده و شکم و زیر شکم بر تو فرمان

می‌داده و همواره آزمون الهی برقرار بوده؛ آنگاه بازخواست شوی و عقوبت شوی؟ کدام عقل سلیمی می‌پذیرد؟

این منم که باید بازخواست کنم؟ باید فریاد زنم؟

جوان بودم شهوت بر من مسلط بود و در پیری ضعف و ناتوانی، نه عقلم توان شکافتن مسائل لاینحل را داشت و نه رسولی به نزدم آمد. درگذشته اگر آمده به من چه مربوط؟ نبی گفت معجزه ندارد. اگر بیاورد هم کافران ایمان نمی‌آورند؛ پس چگونه یقین یابم؟ در میان این‌همه قول و سخن و این‌همه راه و بیراهه کدام را برگزینم؟

کتب مذهبی سند بیماری‌های روانی و روحی و مشکلات یک قوم هستند؛ یعنی مشکلاتی که یک قوم دارند را برجسته کرده و بر آن

تأکید کردند. نوشته‌اند آنچه نباید انجام دهنـد. هرچـه بـه موضـوعی بیشتر تأکید شده آن مشکل بیشتر بوده است. چرا نمی‌گویند خدا بـه آدم ابوالبشر کتاب داده؟ یا بیماری و مشکلی نداشته یـا خداونـد در خلقتش نقصی ننهاده است. پس این مشکلات بعداً بر او عارض شده یا شیطان فریبش داده؛ لذا کتب دینی بعداً بنا به نیاز نوشـته‌شـده‌انـد. بشارت داده و انذار کرده‌اند.

جزوه را مرور می‌کرد و با خود می‌خواند:

بدان که هر نوشی را نیشـی اسـت. هـر آنچـه تـو را خوشـایند اسـت حجتی بر حق بودن آن است هرچند همه بر غیر آن تأکیـد کننـد. هرچـه بر تو خواندند افسانه است. تو هم بشنو و زنـدگی بـر افسـانه بنیـان مکـن.

زندگی یک‌بار است و همان‌گونه که هست شدی، نیست می‌شوی. آنان که در کار خود وامانده بودند تو را یاری نخواهند داد. تنها پا بـر خـاک نهادی و تنها خواهی بود. آنچه را که زیاد برایت تکـرار مـی‌کننـد بـاور مکن. خر را تأدیب کن ولی از خر پروانه مساز. چنان کوش که پشـیمان نشوی و پاره نگردی. اسب رام به صـاحبش ایمـان دارد. آدمـی را ایمـان سزاوار است؟ خدایی که از تو ایمان می‌خواهـد بایـد بـه او شـک کـرد. رحم از ضعف است و خشم از ناتوانی. هرکه رحم کرد درنهایت به عدم محکوم شد. در قانون جهان رحمی نیست. هرچه کنی نتیجه آن خـواهی دید. هر عملی را سزایی است و هـر کنشـی را واکنشـی. بـیش از سـخن

گفتن عمل کن. آنچه باور نداری را بازگو مکن و دیگری را به انجام آن فرامخوان.

مکاتب و ادیانی که پایه‌گذار حکومت‌اند و امپراتوری‌ها را پدید آورده‌اند از آن کسانی هستند که دل در گسترش آن باور دارند.

بیندیش که تو در کجای این جغرافیا ایستاده‌ای؟ چه می‌خواهی به چنگ آوری و برای چه می‌خواهی؟ در هرم قدرتی یا که سربازی؟ سرداری یا که سرباری؟

جماعتی هستیم که کامل نمی‌خوانیم و نمی‌دانیم ولی همراه می‌شویم. چه بسیار بر اساس پندار خود شرح نوشته‌اند و افکار خود را به دیگری نسبت دادند. هوشیاران ما حرف خود را گاه از زبان دیگری

گفته‌اند وگرنه این‌همه ابیات منسوب به شاعران نداشتیم. این‌همه

روایت جعل نمی‌شد. هر باوری به گردن خدا نمی‌افتاد و خواسته

خلق خواست خالق نمی‌شد.

چرا در زندگی، خوشی کوتاه است؟ در زندگی زناشویی عشق بارقه‌ای

است که زود محو می‌شود. مگر مستی دائمی می‌شود؟ زندگی

زناشویی هم همواره مبتنی بر عشق و تفاهم نخواهد بود و فرازوفرود

خواهد داشت. مستی یعنی انرژی و نشاط را متمرکز کردن، سهمی

بیشتر را در یک‌زمان کوچک‌تر گرفتن و خستگی و خُماری را

برای زمان‌های دیگر باز گذاشتن. در تماس جنسی هم‌چنین است.

نمی‌تواند این شور و هیجان دائمی باشد چون از عمرت می‌کاهد.

چون مورچگان که به اوج لذت می‌رسند و می‌میرند. پس از هر مستی خماری است. در زندگی هم نشاط هست و تلخی است. بسط هست و قبض هست.

راست می‌گفت؛ زمانی که دخترش در کنکور قبول شد. در همان شور و شوق مفرط، هنگامی که در روزنامه اسامی سایرین را بررسی می‌کردند. میان و او زنش نزاع درگرفت و عیششان باطل شد. پیشامدی که در ذهن دخترش ماندگار گشت. کارشان به زدوخورد کشید. زنش از خانه رفت و تا یک هفته بازنگشت. این بهترین هدیه‌ای بود که والدین به فرزند دادند.

طبق معمول برنامه تکراری تلویزیون را نگاه می‌کند. با خود مـی‌اندیشـد که با جزوه پرویز چه کند؟ پیش خـود نگـه دارد؟ بـه آب بسـپارد؟ چـرا باید به دنبال دردسر باشد؟ مگر از او خواسته انتشار دهد؟ چرا باید سخن دیگران را منتشر کند؟ مگر تمام آن را قبول دارد؟

به نظر از اتاق همسرش صدایی می‌آید. حال و حوصله او را ندارد. برود، ببیند چه خبر است؟ این موقع تلفنی باکسی سخن نمی‌گویـد. چـه کسـی این وقت تماس می‌گیرد؟ شاید طبق معمول پیش خودش غرغر می‌کنـد. کمی صبر می‌کند. صدا قطع نمی‌شود. از جا برمی‌خیزد تا ببیند چـه خبـر است. از گوشه در نگاهی به داخل مـی‌انـدازد. زنـش روی زمـین افتـاده

خرخر می‌کند. به نظر به قرص زیرزبانی نیاز دارد. همانند موقعی که او اندام و جوارحش در اختیارش نبود. قلبش به شماره افتاده؟ فشارش بالا رفته؟

نگاهش می‌کند. انگار در چشمانش یک دنیا سخن هست. همان چشم‌هایی که نیم‌قرن پیش مفتونش کرده بود؟ نه؛ زیبایی سابق را ندارد. گذر ایام و سختی روزگار را می‌توان در آن دید. دیگر چشمانش آن فروغ را ندارد. جوان که بود چشمانش برق می‌زد. اکنون در نگاهش ترس و اضطراب است. نگاه مُظطری که درخواست امداد دارد. چشم‌هایی که چون چشم آهو در آن شور زندگی بود. چشم‌هایی که در آن امید فرداست؟ نه از آن چشم‌ها

خبری نیست. چقدر صورتش چروک شده؛ کرم‌های روز و شب و کرم‌های دور چشم و آب‌رسان نتوانسته تأثیر روزگار را کم کند. می‌تواند بیش از نیم‌قرن زندگی را در چهره‌اش ببیند. اولین باری که او را دید چه کوچک بود. گمان نمی‌بُرد روزی به همسری او را برگزیند. ولی چه زود قد کشید. به قامت او ایستاد. چون سرو بستان بود به زیبایی سروناز، همین قد و قامت بود که هوش از سرش رُبود. آن‌چنان بود که برای عمری کفایت کند. باغی بود که خزان بر او متصور نبود. نو گلی بود نورسته، شورونشاط جاودانه را نوید می‌داد. هنگامی که با وصلتشان موافقت شد گویی دنیا را به او بخشیده بودند. از شهر دختر گرفته بود؛ از خانواده او پایگاه اجتماعی برتری

داشتند. آن زمان ده سال اختلاف سن زیاد نبود. او درس‌خوانده بود و شغل دولتی داشت؛ هر جا می‌رفت شاید جواب رد نمی‌شنید. دیگر گذشته بود، اگرچه به نصیب و یا قسمت دیگر باور نداشت، ولی آن زمان چنین خواسته بود.

سال‌ها با برادر ارتباطی نداشت. با ازدواجش مخالف بود. انتظار داشتند که هاجر را بگیرد. مدت‌ها روابط تیره بود. ولی او دل‌سپرده بود. روزهایی که به‌سرعت گذشت. هرچند او مقید به آداب‌ورسوم نبود ولی زن‌ها دربند تشریفات‌اند. آنچه را که او تشریفات می‌دانست همسرش عدم رعایت را کوتاهی و بی‌توجهی قلمداد می‌کرد. به گمانش زنان همیشه در حاشیه‌اند. حرف استاد تأکید

باورهایش بود، نباید دنباله‌رو بود. بهتر بود این واژه را بیشتر و بیشتر بسط می‌داد. در مسافرت یکی از همکارانش به او گفت تمام حواست به این است که زود به مقصد برسی؟ از مسیر لذت نمی‌بری. در میانه مسیر پُر از روستاها و شهرهای کوچکی است که برای خود حرف‌هایی دارند. شاید دیگر فرصتی نشد تا آن‌ها را ببینی. سفر زمینی فرصتی است تا به مقاصدی که فکرش را هم نمی‌کردی دست‌یازی. ولی او بر این باور بود که این آفت طریقت است و تو را از اصل بازمی‌دارد. زنش می‌گفت هرچه را در کتاب خواندی در زندگی خود پیدا نکن، بادشکم را به شقیقه مرتبط نکن.

همچنان صدای استغاثه‌های زنش به گوش می‌رسید. بـه نظـر قـرص زیرزبانی می‌خواست. همـان‌کـه گفـت لازم اسـت همیشـه کنـارش باشد. شاید برای برداشـتن دارو برخاسـته کـه بـه زمـین افتـاده؟ چـه بسیاری که در خانه افتـاده بودنـد و اسـتخوان لگنشـان شکسـته بـود. شکستن استخوان لگن در پیران بسیار شایع بود. از خدا می‌خواسـت نصیب هیچ کافری نشود کـه آدمـی را از خـود بیـزار مـی‌کنـد. چـه کسی به آدم رسیدگی می‌کرد؟ چه کسی لگن زیرت می‌گذاشـت؟ فکر کردن به آن‌هم برایش سخت بود. چه باید کرد؟ چه کمکـی از او ساخته است؟

به یاد تولد دخترش افتاد. وقتی به بیمارستان رفت دست‌خالی بود. چرا عقلش نرسیده بود دسته‌گلی ببرد؟ همیشه در این مواقع همه‌چیز یادش می‌رفت. کسی به او یاد نداده بود. او هم در زندگی دیگران دقت نکرده بود. از چه کسی باید می‌آموخت؛ از دامادش؟ آنکه عمرش را با گوسفندان گذرانده بود؟ اینکه به او بگویند و او انجام دهد خوشش نمی‌آمد؛ وگرنه بعدها همسرش به او گفته بود؛ ولی بازهم هیچ هدیه‌ای به او نداده بود. پیش خود فکر می‌کرد لزومی ندارد. زایمان یک امر طبیعی است. مگر از او کسی تشکر می‌کرد.

نگاه زنش آزاردهنده بود. خیره شده بود و همچنان خرخر می‌کرد. ولی او احساس خستگی داشت. خواب بر او غلبه کرد. هوای اتاق

سنگین بود. ترجیح داد به اتاقش برود. به دستشویی رفت؛ مانند هر شب مسواکش را با دقت زد. یکی دو دندان برایش مانده بود. باید مراقبت می‌کرد تا زیر و کنار دندانه‌ای مصنوعی خوب تمییز شود. همسرش دندان کاشته بود و هزینه سنگینی برایش درست کرده بود. او ترجیح داده بود با همان دندان‌های مصنوعی بسازد. شب بیرون‌روی داشت تا خوب و با دقت قبل خواب دستشویی نمی‌رفت خوابش نمی‌برد. دیگر سعی می‌کرد شب‌ها چای ننوشد. مگر موجب شود که کمتر از خواب برخیزد. قرص خوابش را خورد. چراغ‌های اتاق و راهرو را خاموش کرد. در اتاق را نیمه بسته گذارد و به یاد خاطرات گذشته افتاد. همیشه به آرزوهایی که در جوانی

داشت فکر می‌کرد. به سفرهایی که دوست داشت برود و نرفته بود، اندیشید. صحنه‌های زیبایی که دیده بود و دوست داشت تکرار شوند.

زنش همیشه می‌گفت که خیلی خونسرد است. همه می‌گفتند خوب مانده؛ ولی این چند سال خیلی پیر شده بود. به ناگهان به‌قدر تمام سال‌ها سیر نزولی طی کرده بود. به نظر، ریاست آدمی را جوان نگه می‌دارد. هرچه از قدرتش کمتر شده بود به پیری‌اش افزوده‌شده بود. راست می‌گفتند: پشمش ریخته بود. سخن بزرگان را مدام تکرار می‌کرد:

هیچ‌کس به درد انسان نمی‌خورد.

دنیا دار گذر است.

با خود فکر می‌کرد چه خوب است که همه‌چیز را فراموش کرد. چه خوب است؛ وقتی زوال عقلی می‌گیری هرچه مربوط به موارد متأخر است بیشتر و زودتر فراموش می‌کنی. به‌راستی هرچه به کهولت آدمی تعلق دارد پوچ و بی‌ارزش است. امروز که هستیم کسی سراغ ما را نمی‌گیرد تا فردا چه کسی یاد ما کند؟

چشم‌هایش سنگین شد. مادرش را دید. درختان پژمرده بودند. از وقتی قرص‌های سیتالوپرام می‌خورد خواب‌های پریشان می‌دید. انگشتری‌اش را از دست درآورد و به مادر داد؛ مادر اکراه داشت. از او نمی‌پذیرفت. ناگهان باغ تبدیل به خانه شد. خانه خرابه شد. از

تأثیرات قرص سیتالوپرام بود که خواب‌ها انگار تودرتو می‌شدند. از این زمان به زمان دیگر و از این مکان به مکان دگر می‌رفت. سرعت زیاد شده بود. تصاویر می‌چرخیدند و تغییر می‌کردند.

صدای زنگ خانه آمد. به رختخواب دوخته‌شده بود. نمی‌توانست چشم‌ها را از هم باز کند. گویی به خواب مرگ فرورفته بود. قرص خواب بجای همه‌شب‌ها اثر کرده بود. به‌سختی از جا برخاست. صبح شده بود. به ساعت نگاه کرد هشت صبح بود. همیشه زودتر بیدار می‌شد. در خانه را باز کرد. دخترش بود.

- چرا در را باز نمی‌کنید؟

*خواب ماندم

- شما که همیشه زود بیدار می‌شوید؟

*قرص خواب می‌خورم

- باز خودسر قرص خوردید؟

*خوابم نمی‌برد؛ چند شبی است که می‌خورم

- حداقل قلاب پشت در را نیندازید که با کلید در را بازکنم.

*ما که خوابمان سنگین است قلاب بندازیم امن‌تر است.

- شما که می‌گویید خواب نداریم.

*آدمی است یک‌شب می‌خوابد یک‌شب بیدار است

-مادر کجاست؟

*حتماً خواب است

–دکتر رفت چه تجویز کرد؟

*حرف مُفت

–دقیقاً چه گفت؟

*چه می‌دانم. من از خودم خبر ندارم. صبح زود آمدی؟

– خواب بد دیدم

*خواب زن چپ است

– آن خواب ظن است

*قبول نکن

داخل خانه می‌شوند. چراغ اتاق روشن است.

–بیدار است؟

*حتماً

در نیمه‌باز اتاق را می‌گشایند. گلناز بر زمین افتاده است. پیرمرد

همان صحنه دیشب را می‌بیند همچنان چشمان زنش باز است. بازهم

او را نگاه می‌کند. دخترش فریاد می‌زند. بر روی مادر خم می‌شود.

بر سروصورت می‌زند. پیرمرد ساکت ایستاده است.

*به اورژانس زنگ بزنم؟

گریه امان دختر را بریده؛ زنگ بزن.

-خدا این چه مصیبتی است.

پیرمرد شانه‌های دختر را می‌گیرد. چون همیشه با صدای آرام

می‌گوید:

همه رفتنی هستیم. دنیادار گذر است.

-زود بود.

*بازگشت همه به‌سوی اوست.

اسفند 1403